

آکروسیانوز. Acrocyanosis (E) و ۳ - المعوی: بیماری روده که از آثار آن کبودی چهره است، سیانوز روده. Enterogenous Cyanosis (E)

الزَّرَاقِم ۱ ج: زُرْقَم. ۲ ماران، مارها.

الزَّرَام [پزشکی]: بیماری بند آمدن پیشاب، شاشبند، حبس البول. (المو). Anuria (E)

الزَّرَامِي: منسوب به زَرَام، بیمار مبتلا به شاشبند (المو).

الزَّرَانِيخ ج: زَرْنِيخ (ده).

الزَّرَانِيك ج: زَرْنُوك.

الزَّرَاوِح ج: زَرُوِح.

الزَّرَاوِنْد ف مع: گیاه زراوند، ارسطولوخیا.

الزَّرَاوِنْدِيَات: تیره گیاهی زراوندها.

الزَّرَايَة: ۱ مص زَرِي. ۲ سبکی و خواری، خفت.

زَرَبٌ زَرَبًا ۱ الماشية في الزربية: ستور را در آغل کرد. ۲ - للماشية: برای چارپایان آغل ساخت.

زَرَبٌ زَرَبًا المَاء: آب روان شد، راه افتاد.

زَرَبٌ زَرَبًا (لا) المَاء: آب روان شد.

الزَّرَب: ۱ مص زَرَب. ۲ جای داخل شدن، مدخل، درآمدن گاه. ۳ آغل، اصطبل. ۳ گودالی که شکارچی برای کمین کردن بسازد، کازه شکارچی، کمینگاه صیاد. ج: زَرُوب.

الزَّرَب: ۱ آغل گاو و گوسفند. ۲ آبراه، سیلگاه. ج: زَرُوب.

الزَّرَب ج: أَرَب.

الزَّرَبِيخ: گیاهی علفی و یک ساله و زراعتی از تیره سلمه‌ها با برگهایی معطر و بی‌زیان که مانند چای مورد استفاده است، چای مکزیکی. Mexican Tea (E)

Chenopodium ambrosioides (S)

الزَّرَبِي: ۱ بساط و زیرانداز و فرش و بالش که برای نشستن بگسترند یا بنهند. ۲ گیاه سبز که به زردی یا سرخی آمیخته شده باشد. ج: زَرَابِي.

الزَّرَبِيَّة: ۱ بساط یا بالش که برای نشستن بگسترند.

۲ گیاه سبز روی به زردی یا سرخی نهاده. ج: زَرَابِي.

۳ زَرَابِي ف مع (المن): چاپلوسان (الر). الزَّرَجُون ف مع: ۱ زرگون، سرخ. ۲ شراب. ۳ تاک، درخت مو. ۴ شاخه‌های درخت مو. ۵ آب زلال باران که در گودالهای سنگی کوه جمع شده باشد (لس).

الزَّرَجُونَة ف مع: ۱ یک شاخه تاک. ۲ یک درخت تاک.

زَرَحٌ زَرَحًا و زُرُوحًا: از جایی به جایی نزدیک آن رفت.

زَرَحٌ زَرَحًا ه: آن را به نرمی با پای خود از جای جدا و دور کرد، بانوک پا جابجا کرد.

زَرَدٌ زَرَدًا ۱ ه: او را خفه کرد. ۲ - الذرع: زره را بافت، حلقه‌های جوشن را درهم کرد. ۳ - عینة عليه: چشمان خود را تنگ کرد و ابرو درهم کشید و خشم‌آلود او را نگریست.

زَرَدٌ زَرَدًا و زَرَدًا اللقمة: لقمه را به تندی فرو برد، بلعید.

الزَّرْد: ۱ مص زَرَد. ۲ حلقه‌های زره، زنجیره زره. ۳ زره، جوشن. ج: زَرُود.

الزَّرْد: خوراک نرم و آبکی که باسانی از گلو فرو رود. الزَّرْدَاب: آنچه با سیل فرود آید و آبراه را مسدود کند. ج: زَرَادِيْب.

زَرَدَبٌ زَرَدَبَةً ۱ ه: او را خفه کرد. ۲ - ه: او را روی زمین کشاند، غلتاند. ۳ - الطعام: غذا را فرو برد، بلعید (الر).

الزَّرْدَة: ۱ مصدر مَرَه از زَرَد. ۲ یک بار خوردن، بلعیدن. ۳ واحد زَرَد، یک حلقه زره.

زَرَدَمٌ زَرَدَمَةً ۱ ه: گلوئی او را فشرد، او را خفه کرد. ۲ - الطعام: غذا را فرو برد، بلعید.

الزَّرْدَمَة: ۱ مص. ۲ حلقوم، حنجره، گلو. ۳ [تشریح]: گشادگی‌ای در بالای حنجره، دهانه نای (المو). (E) Glottis ج: زَرَادِم.

الزَّرُوب ج: ۱ زَرَب. ۲ زَرَب. ۳ زَرَب.

الزَّرُود ج: زَرَد.

زَرٌّ زَرًا و زَرًا زَرًا (ز ر ر): عقل او کم شد و تدبیرش از کار



الزَّرَاوِنْد



الزَّرَد

بازماند.

زَّرَّ - زَرَّوْراً (ز ر ر) ۱. الرجل: آن مرد بر حریف خود ستم روا داشت و سخت گرفت. ۲. پس از نادانی عاقل شد. ۳. دگمه‌اش را بست.

زَّرَّ - زَرَّاً (ز ر ر) ۱. القميص: دگمه‌های پیراهن را بست. ۲. الشيء: آن چیز را سخت گرد آورد. ۳. - المتاع: کالا را تکان داد. ۴. الرجل: آن مرد را راند و دور کرد. ۵. - او را گزید، گاز گرفت، آن را دندان زد. ۶. الشعر: موی را برکنند، چید. ۷. - عینه: چشمش را تنگ کرد. ۸. - ه بالزنج: او را نیزه زد.

زَّرَّ - زَرَّوْراً (ز ر ر) ۱. الرجل: آن مرد کاری درست و استوار انجام داد. ۲. - ت عیناه: چشمانش برافروخته شد.

زَّرَّ - زَرَّوْراً (ز ر ر) ۱. السنان: سرنیزه درخشید. ۲. - ت عینه: چشمش برافروخته شد، برق زد.

الزَّرَّ: ۱. دگمه. ۲. کلید برق، سویچ، شستی. ۳. - الجرس الكهربائیه: دگمه زنگ اخبار یا زنگ در خانه. ۴. [تشریح]: حفره‌ای در استخوان کتف که سر بازو در آن قرار می‌گیرد، حفره دوری استخوان کتف. ۵. حفره ورک که سر استخوان ران در آن می‌گردد، حقه، حفره حقه‌ای. و ۶. استخوانی کوچک در زیر قلب. ۷. چوبی از چوبهای چادر و خیمه. ۸. تیزی شمشیر. ۹. برجستگی و زائده‌ای در انتهای سینه کاسه و یولن. ۱۰. قوام هر چیز. ج: أزرار و زُرور (المو). ۱۱. هو ُ هذا الأمر: او کلید این کار است، این کار جز به دست او سامان نمی‌یابد یا سر نمی‌گیرد. ۱۲. «جاء فلان بـ» ۱۳. «اعطاه الشيء بـ» ۱۴. تمام آن چیز را به او داد.



زَرَّ

زَرَّ الذَّهَب: مَثَلُ آلِهِ، حوذان الحزيف.
الزَّرَّاد: ۱. خفه‌کننده (لا). ۲. زَرَّیاف، زَرَّساز. ۳. سازنده لباس جنگی.

الزَّرَّاع ۱. ج: زَرَّاعَة. ۲. بسیار کشت‌کننده. ۳. سخن چین تباهاکار (که بذر دشمنی می‌کارد).
الزَّرَّاع ج: زارع.

الزَّرَّاعَة: ۱. مؤنث زَرَّاع. ۲. کشتزار، مزرعه، زمینی کشت و زرع.

الزَّرَّاف: سریع، تندرو، تند، شتابان.

الزَّرَّافَة: ۱. مؤنث زَرَّاف. ۲. دلوئی که با آن کشت را آب دهند.

الزَّرَّاق: اهل زَرَّق، حيله گر، فریبکار، حقه‌باز.

الزَّرَّاقَة: ۱. دستگاهی که با آن آب یا مایعی را بپاشند، تلمبه، سمپاش. ۲. وسیله تزریق، سَرَنگ، آمپول (المو).

الزَّرَّوَة: ۱. مصدر مَزَّه از زَرَّ. ۲. گزش، گاز گرفتن. ۳. زخم زدن با شمشیر.

الزَّرَّوَة: ۱. مصدر نوع از زَرَّ. ۲. جای و اثر دندان زدن و گاز گرفتن. ۳. خرد، دانایی، عقل.

زَّرَّ تَزْرِيْراً (ز ر ر) ۱. الثوب: دگمه‌های جامه را بست. ۲. - ه برای جامه دگمه گذاشت. ۳. - عینه: چشمش را تنگ کرد و زمانی دراز نگریست.

زَّرَّفَ تَزْرِيْفاً (ز ر ف) ۱. فی الكلام: در سخن مطلبی افزود و از خود درآورد، دروغ گفت. ۲. - علی کذا من العمر: از فلان سن تجاوز کرد، عمرش افزون از فلان سال شد. ۳. - ه: او را دور گرداند، راند. ۴. - القوم: آنان را گروه گروه کرد.

الزَّرَّق: ۱. پرنده‌ای از نوع بازهای سفید که به خانواده زغن و تیره چرغ که بین باز و شاهین واقع است، تعلق دارد، باز سفید، جره‌باز. ۲. تیزنگاه، خشم‌آلود. ۳. سفیدی پیشانی اسب. ج: زَرَّارِق و زَرَّارِيق.

زَّرَّمَ تَزْرِيْماً (ز ر م) ۱. الشيء: آن چیز را برید. ۲. - ه الدهر: روزگار خیر و برکت را از او قطع کرد.

الزَّرَّيْع: خوشه خودرو که از دانه‌هایی که هنگام درو بر زمین کنار کشت افتاده به‌طور نامنظم برآید.

زَّرَّزَرَ زَرَّزَرَة الزَّرَّزُور: ۱. سار آواز برآورد، جیک جیک کرد. ۲. همواره گوشت سار خورد. ۳. - بالمکان: در آنجا ماندگار شد، ثابت ماند.

الزَّرَّزُور: ۱. سار. ۲. هودج تنگ. ج: زَرَّارِيز.

الزَّرَّزُورِيّ: منسوب به سار، چیزی که به رنگ سار باشد.



الزُّرْبُ

زوبین زد. ۲ - ه بیصره: بر او نگاه تیز افکند. ۳ - ت الناقه الرَّحَل: ماده شتر جهازش را از پشت خود به طرف عقب افکند. ۴ - الطائر: پرنده فضله افکند. ۵ - ت عینه: چشمش بگردید و سیاهی آن رفت و تمام سفیدش پدیدار شد.

زُرُق - زُرْقاً الرَّجُل: آن مرد نابینا شد، کور گشت.

زُرْق - زُرْقَةً الشیء: آن چیز (ازرق) کبود رنگ شد.

الزُّرْق: ج: أزرُق و زرقاء.

الزُّرْقَاء: ۱ مؤنث أزرُق. ۲ آسمان کبود. ۳ شراب. ج:

زُرُق.

الزُّرْقَة: ۱ مصدر مَرَه از زُرُق. ۲ مهره‌ای برای طلسم

و جادو افسون و (در اصطلاح) بستن کسی.

الزُّرْقَة: ۱ مصدر زُرُق. ۲ رنگ آبی. ۳ کبودی، آسمانی.

الزُّرْقَة: زنبور کوچک. *Polistes gallicus (S)*

Yellow wasp (E)

الزُّرْقَم: کبود تند و تیره (برای مذکر و مؤنث یکسان

است). ج: زُرَاقِم.

زُرِك - زُرْكَأ: بدخوی شد.

زُرْكش - زُرْكشَة ف مع الثوب: پارچه را با رشته‌های

سیم و زربافت، زری بافی کرد، جامه را زرکش کرد.

الزُّرْكش ف مع: حریر بافته با تارهای سیم و زر،

زربفت.

زُرْم - زُرْمًا ۱ الشیء: آن چیز را برید، پاره کرد. ۲ -

ت الأم ولدها: مادر بچه‌اش را به دنیا آورد، زایید.

زُرْم - زُرْمًا ت الأم بالولد: مادر فرزند را بسختی

زایید.

زُرْم - زُرْمًا: الشیء: آن چیز منقطع شد و بازماند. -

البول: پيشاب بند آمد، باز ایستاد.

الزُّرْم: ۱ آن که بر او تنگ گرفته شود، در تنگنا افتاده،

بیچاره. ۲ باز داشت شده. ۳ بخیل، نظر تنگ، پست،

لثیم. ۴ خوار. ۵ کم ایل و تبار. ۶ آن که در یک جا

قرار نگیرد (۴، ۵، ۶ الر).

الزُّرْم: ج: أزرَم.

الزُّرْب: ۱ گیاهی خوشبو و دارویی، سرخدار، سرو



الزُّرْب

الزُّرْبُورِيَات: تیره‌ای از پرندگان از راسته سبکبالان با اجناس و انواع بسیار و رنگهای گوناگون که مهمترین انواع آن عبارتند از: سار و سارِ سرخ و سارِ کنه‌خوار افریقایی، تیره سارها.

زُرْط - زُرْطاً اللقمة: لقمه را فرو برد، بلعید.

زُرْع - زُرْعاً و زُرَاعَةً ۱ الحَب: بذر در زمین افشاند،

بذرافشانی کرد. ۲ - الأرض: زمین را شخم زد و دانه

افشاند، کشت کرد. ۳ - الله الزرع: خدا کشت و زراعت

را سرسبز و بارور گرداند.

زُرِع له بعد شقاوة. مج: پس از فقر و تنگدستی به مالی

دست یافت.

الزُّرْع: ۱ مصدر. ۲ کشته. ۳ آنچه از راه بذرافشانی

بروید. ۴ فرزند. ۵ - الرعاوية: محصولی که از کشت

علفهای گوناگون برآید و به کار علوفه ستوران خورد،

علف، خوید، قصیل. ۶ - العفیر: کشت حبوبات پیش

از آمدن باران، خشک‌کاری زراعت. ۷ - الأتغام:

سیم‌گذاری زمین هنگام جنگ. ۸ - القلوب أو

القلوب: پیوند قلب.

الزُّرْع: ج: زُرْعَة.

الزُّرْعَة: زمین کشت و زراعت، کشتزار. - زُرْعَة.

الزُّرْعَة: زمین کشت، کشتزار. - زُرْعَة.

الزُّرْعَة: ۱ دانه، بذر. ۲ جایی که برای کشت اصلاح

شده باشد، کشتزار. ۳ جوجه کبک (ل) ج: زُرْع.

زُرْف - زُرْفاً و زُرْفًا ۱ الیه: به او نزدیک شد، نزد

او رفت. ۲ - الجمَل: شتر تند رفت. ۳ - فلان:

فلانی به کندی و آهستگی راه رفت (از اضداد).

زُرْف - زُرْفًا ۱ جَسْت و پَرِید، جهید. ۲ - فی

المشي: در راه رفتن شتافت، تند رفت. ۳ - فی

الكلام: سخنی از خود ساخت و دروغ گفت، در سخن

مطلبی افزود. ۴ - الجرح: زخم پس از بهبود بار دیگر

پدید آمد، زخم عود کرد (ل).

زُرْف - زُرْفًا و (ل) زُرْفًا الجرح: زخم پس از بهبود

بازگشت و سر باز کرد، عود کرد.

زُرْق - زُرْقًا ۱ ه: او را با (بیزراق) نیزه کوچک یا



الزُّنْبَاد

ترکستانی. نام دیگرش رَجُلُ الْجِرَاد است. ۲. گاو وحشی.

الزُّنْبَاد ف مع: گیاهی صحرایی با ساقه زیرزمینی مانند ریشه نابجا از ریشه‌واران و تیره زنجبیلیها که در مناطق گرمسیر می‌روید و جویدن آن بوی بد شراب و پیاز را از دهان می‌زداید، زرمباد.

الزُّنْبُوك ف مع: درخت و درختچه و بوته‌ای صحرایی و زینتی از تیره زیتونیها، درخت غار، غار آغاجی. نام دیگرش زَهْرَةُ الثَّلُج است.

زُّنْبُقٌ زُّنْبُقَةٌ ۱. ه اللباس: به او لباس پوشاند. ۲. ه الأرض: زمین را با (زرنوق) آب جویبار یا ناودان گونه‌ای آبیاری کرد. ۳. ه علی البئر: بر سر چاه پایه چرخ یا ناودانه‌ای نصب کرد.

الزُّنْبُقَةُ ۱. مص. ۲. خرید یا فروش نسبه در برابر مبلغی بیش از قیمت زمان معامله. ۳. افزونی، زیادتی. ۴. نیکویی تمام، کمال زیبایی.

الزُّنْبُوقُ ۱. جویبار، رودخانه کوچک. ۲. «الزُّنْبُوقَان»: مثالی زرنوق، دو دیوارچه در دو طرف دهانه چاه که محور چرخ چاه یا نعامه را بر روی آن نهند.

الزُّنْبُوك: دسته آسیا، دسته دستاس. ج: زرنایک.
الزُّنْبِيخُ: ماده‌ای کانی مرکب از گوگرد و آرسنیک که موی زداینده است، زرنیخ.

الزُّنْهُونُ: بوته‌ای زینتی و پایا از تیره کنتکرها با برگهایی معطر که در هند و افریقای شرقی می‌روید. نام دیگرش زَهْرُ الْعَزِيز است.
الزُّرُوحُ: پشته کوچک ریگی. ج: زراوح.

الزُّرُوحَةُ: واحد زُرُوح، یک پشته ریگی.
الزُّرُورُ ج: زز (المو).

الزُّرُوعُ ج: زرع.
الزُّرُوفُ و **الزُّرُوفُ**: ماده شتر تندرو.

زَّرَى - **زَّرِيًا** و **زَّرِيًا** و **زَّرِيَّةً** و **مَزْرِيَّةً** و **مَزْرَاةً** (زری) ۱. علیه عمله: بر کار او خرده گرفت، از کارش عیب گرفت. ۲. ه او علیه: او را سرزنش کرد، او را خوار گرداند و عیب به او نسبت داد.



زرنوق

الزُّرِّيَابُ: پرنده‌ای از تیره کلاغها و راسته سبکبالان که مشهورترین انواع آن عبارتند از ابوزریق و قیق. زاغ کبود، رنگ‌ریز.
Garrulus (S). Jay (E)

الزُّرِّيَّةُ: ۱. آغل چارپایان، اصطبل. ۲. کنام و پناهگاه شیر. ۳. چاله و جانپناهی که شکارچی در آن پنهان شود، کازه، مزغل، کمینگاه شکارچی. ج: زُرَّاب و زراب.

الزُّرِّيْرُ: ۱. مص. زُرَّاب. ۲. خردمند، تیزهوش. ۳. گیاهی پیازدار و صحرایی و دارویی از تیره سورنجانیها که در مناطق کوهستانی و سرزمینهای مرطوب می‌روید و از گلهای آن در رنگرزی استفاده می‌شود، زیربج: آرزاء.

الزُّرِّيْوَةُ: ۱. مؤنث زُرِّيْر. ۲. واحد زُرِّيْر، یک شاخه یا یک بوته گیاه زیربج.

الزُّرِّيْعُ: زراعت ذیم، کاشتی به امید باران، دیمه‌کاری.
الزُّرِّيْسَعَةُ: ۱. دانه، بذر، تخم گیاه. ۲. زمین کشت‌شده.

الزُّرِّيْقُ: ۱. مصغر اَزْرَق، کبودک. ۲. ابوزریق: زاغ کبود.

الزُّرِّيْقَاءُ: ۱. مصغر زُرْقَاء. ۲. تریدی که از شیر و روغن زیتون سازند. ۳. جانوری شبیه گربه که پوستی قیمتی دارد.
Genet (E)

الزُّرِّيْمُ: ۱. خوار و بی‌مقدار. ۲. کم یار و یاور، بی‌کس و کار.

الزُّرِّيُّ: پست و ناچیز، بی‌مقدار، ناقابل.

زَطَّ - **زَطَطًا**: بهن چهره بود، یا شد.

زَطَّ - **زَطًا** و **زَطِينًا** **الذَّبَابُ**: مگس وزوز کرد.

زَطَّ - **زَطًا** ه: بر او بانگ زد و او را با دست یا حرکتی راند، دور کرد، طرد کرد.

الرُّطَّ ج: اَزَطَّ.

الرُّعَابِلُ ج: زُعْبَل.

الرُّعَابِيْبُ ج: زُعْبُوب.

الرُّعَاوَةُ: بدخلقی، تندخویی.

الرُّعَاوِيْرُ ۱. ج: زُعْرُور. ۲. (به صیغه جمع): تگه‌های

پشکل و سرگین چسبیده به پشم سرین چارپای، سنگله.

الرُّعَاذِعُ ج: ۱ زَعَزَع. ۲ زَعَزَعَةٌ و زَعَزَاعَةٌ. و ۳ (به صیغه جمع): سختیهای روزگار، مصیبتهای دهر. واحدش زَعَزَاعَةٌ است.

الرُّعَاذِعُ: باد تند که چیزها را سخت بجنباند، باد توفنده. - زَعَزَاع.

الرُّعَاذِفُ سَمٌّ -: زهر خطرناک و زودگشونده.

الرُّعَاظِرُ ج: زَعْفَرَان.

الرُّعَاظِقُ ج: زَعْفُوق.

الرُّعَاظِيقُ ج: زَعْفُوق.

الرُّعَاقُ ۱ آب تلخ و غلیظ. ۲ غذای بسیار شور (برای مفرد و جمع یکسان است).

الرُّعَاظِيقُ ج: ۱ زَعْفُوق. ۲ زَعْفُوقَةٌ. (مقلوب آن زَقَائِيعُ جمع زَعْفُوقَةٌ آمده است، لس).

الرُّعَاظِيعُ ج: مقلوب زَعَائِيقُ (لس) - زَعْفُوقَةٌ.

الرُّعَايِكُ و الرُّعَاكِيكُ ج: زَعْكَوَك.

الرُّعَايِلُ ج: زَعْلُول.

الرُّعَاةُ: ۱ مص زَعَمَ و زَعَمَ. ۲ سروری، مهتری، ریاست. ۳ شرف، بزرگواری. ۴ بهترین یا بیشترین مال. مالی که بیشتر آن از میراث باشد ۵ جنگ افزار. ۶ زره. ۷ سهم رئیس و فرمانده از غنیمت جنگی (الر).

الرُّعَامِيْمُ ج: زَعْمُوم.

الرُّعَايِفُ ۱ ج: زَعْنَفَةٌ و زَعْنِفَةٌ و زَعْنَفَةٌ. ۲ (به صیغه جمع): باله‌های ماهی. ۳ گروهی مردم که از اصل و تبارهای مختلف باشند. ۴ دامن پاره پیراهن و جامه، شیرنده‌های دامن.

رَعَبٌ - رَعْبًا و (لا) رَعْبِيًّا ۱ الإِنَاءُ: ظرف را پر کرد. ۲ - ت القِرْبَةِ: آب مشک بیرون ریخت، تراوید. ۳ - القِرْبَةِ: مَشْكٌ پَر را برداشت و برد. ۴ - السَّيْلُ: سیل در دژه سرازیر شد. ۵ - الوادِي: دژه و سیلگاه از سیل پر شد و سیل به راه افتاد. ۶ الشَّيْءُ: آن چیز را برید. ۷ - الشَّرَابُ: همه شراب را نوشید. ۸ - له شَيْئًا من مَالِهِ: بخشی از مال خود را جدا کرد و برای او فرستاد

(۷، ۸، ۷).

رَعَبٌ - رَعْبًا و رَعْبَةٌ و رَعْبَةٌ له من المَالِ: بخشی از مال را به او داد.

رَعَبٌ - رَعْبًا و رَعْبِيًّا ۱ الإِنَاءُ: ظرف پر شد. ۲ - العُرَابُ: کلاغ بانگ کرد، قارقار کرد. - التحلُّ: زنبور عسل وزوز کرد.

الرُّعْبُ: ۱ مص. ۲ پاره‌ای از مال. ج: أُرْعَاب.

الرُّعْبُ ج: ۱ أُرْعَاب. ۲ زَعْبُوب.

الرُّعْبَةُ: ۱ مصدر مَرَّه از رَعَب. ۲ پاره‌ای از مال - رَعْب.

الرُّعْبَةُ: پاره‌ای از مال - رَعْب (الر).

الرُّعْبَةُ: ۱ مص رَعَب. ۲ پاره‌ای از مال.

الرُّعْبِيجُ ۱ ابر سفید. ۲ ابر نازک. ۳ زیتون (۱، ۲، ۳ لس).

الرُّعْبِيْرِيُّ: منسوب به زَعْبِر، نوعی تیر (لس).

رَعْبِيٌّ رَعْبَقَةٌ ۱ القَوْمُ: مردم را مستفزع کرد. ۲ - الشَّيْءُ: آن چیز را پریشان و پراکنده کرد.

رَعْبَلٌ رَعْبَلَةٌ الطِّفْلُ: شکم آن کودک (از بیماری یا بد غذایی) بزرگ و گردنش باریک شد.

الرُّعْبَلُ: ۱ شخص شکم بزرگ گردن و دست و پا باریک. ۲ جانور آفتاب‌پرست، حرپا. ۳ مار بزرگ، افعی. ۴ بوته پنبه. ۵ دلو، سطل. ج: زَعْبَل.

الرُّعْبُوبُ: ۱ پست، فرومایه. ۲ کوتاه. ج: زَعْبِيب.

الرُّعْبُوتُ: گیاهی خوشبوی با مزه‌ای تند، آویشن، صَعْتَر. زَعَجٌ - زَعَجًا: ۱ فریاد کشید، بانگ برآورد. ۲ - ه: او را بی‌آرام گرداند، آشفته ساخت، به دردسر و زحمت انداخت. ۳ - ه: او را از جای خود بیرون کرد، دریدر کرد، دور راند.

زَعَجٌ - زَعَجًا: ۱ بانگ کرد، فریاد کشید. ۲ از جای خود برکنده و دور شد (۱، ۲، ۷).

زَعَجٌ - زَعَجًا: آشفته و ناآرام شد، بی‌تابی نمود.

الرُّعَجُ: ۱ مص زَعَج. ۲ ناآرامی، بی‌تابی، قَلَق و اضطراب. ۳ به هم خوردن آرامش و آسایش کسی.

زَعَرٌ - زَعُورًا الشَّعْرُ أو الزَّيْشُ: موی یا پَر چندان



الرُّعَايِفُ

زَعْفَرَان ۱. زخمی را تمام‌گش کرد. ۲. البیت : خانه را روفت، خانه‌تکانی کرد (الر). ۳. فی الحدیث : در سخن چیزی از خود افزود و بریافت.

زَعْفَرَان ۱. الرجل : جان آن مرد زود برآمد و مرد. ۲. فی الحدیث : در سخن چیزی از خود افزود و بر ساخت، دروغ بافت (لا).

زَعْفَرَان ۱. التَّوْب : جامه را با زعفران رنگ کرد، آن را زعفرانی رنگ کرد. ۲. الطَّعام : به خوراک زعفران زد.

الزُّعْفَرَان [شیمی]: اکسید کبالت که به صورت گرد به دست می‌آید، مینا، رنگ مینا (المو). Zaffer (E) **الزُّعْفَرَان** : ۱. گیاه معروف پیازدار از تیره سوسنیها با گلی سرخ و زرد رنگ و خوشبوی، زعفران. از نامهای دیگر آن: جادی و جَساد و رابن و صَفْران و زَعْبَل است. ۲. هـ - الحَدید: زنگ آهن، زنگار.

زَعْفَرَان ۱. الجَبَل : گیاهی پیازدار و صحرایی از تیره سورنجانیها، زعفران کوهی، زریب، زریه.

الزُّعْفَرَان : بدخلق، بدخوی. ج: زَعْفَرَان. ۲. هـ أو به : او را ترساند، بر او بانگ زد تا بترسد. ۳. الدَّابَّة أو بها : بر ستور بانگ زد، هئی کرد و آن را راند. ۴. القَدْر : در دیگ چندان نمک ریخت که غذا را شور و ناگوارا و تباه کرد. ۵. ت الریح التراب : باد خاک برانگیخت. ۶. ته العقرَب : کژدم او را گزید.

زَعْفَرَان ۱. عیناً : بانگ کرد، جیغ زد.

زَعْفَرَان ۱. زَعْفَرَان : آب شور و تلخ شد.

زَعْفَرَان ۱. در حال هراس جنبید و نشاط کرد، در عین نشاط و شادمانی هراسان بود. ۲. شب‌هنگام ترسید، به شب هراسید.

زَعْفَرَان : هنگام شب ترسان شد، به شب هراسان شد.

الزُّعْفَرَان : ۱. ترسیده در شب که سخت راه می‌پیماید، آن که در شب یا از شب می‌ترسد. ۲. آن که در عین ترس شادمانی می‌کند یا در عین نشاط و شادمانی از

کم‌پشت و تنک گردید که پوست زیر آن پیدا شد (لا).

زَعْفَرَان ۱. الشَّعْر : موی به حدی کم‌پشت شد که پوست زیرش پیدا شد. ۲. الطَّائِر : پره‌های پرنده کم‌پشت و پوستش پیدا شد. ۳. المكان : آن جا کم‌گیاه و تنک‌رستنی شد. ۴. فلان : فلانی بدخلق و تندخوی شد، عصبی مزاج شد. ۵. کم‌سود و کم‌حاصل شد.

الزُّعْفَرَان : ۱. شخص کم‌موی. ۲. جای کم‌گیاه و پراکنده‌رستنی.

الزُّعْفَرَان : پرنده‌ای است که همواره بیمناک و ناآرام به نظر می‌رسد. واحد آن زَعْفَرَان است. ج: زَعْفَرَان.

الزُّعْفَرَان و **الزُّعْفَرَان** ج: أزعُر.

الزُّعْفَرَان ج: زَعْر.

الزُّعْفَرَان (به صیغه جمع): رویدادها و بلاهای روزگار، أحداث.

الزُّعْفَرَان : ۱. درختی جنگلی با میوه‌ای زرد یا سرخ، زالزالک. ۲. آدم تندخوی کم‌خیر. ج: زَعْرَان.

الزُّعْفَرَان : باد تند و سخت‌وزنده، باد توفنده. ج: زَعْرَان.

الزُّعْفَرَان : ۱. سختی. ۲. لشکر پُراسب و مرکب.

زَعْفَرَان ۱. الشیء أو به : آن چیز یا او را بسختی تکان داد و جنباند، آن را به لرزه درآورد. ۲. ت الریح الشجره : باد درخت را بسختی تکان داد. ۳. الجمال : شتران را به تندی راند.

الزُّعْفَرَان : ۱. تندباد. ۲. تند رفتن. ج: زَعْرَان.

الزُّعْفَرَان : باد توفنده. ج: زَعْرَان.

الزُّعْفَرَان : باد توفنده و سخت جنباننده چیزها. ج: زَعْرَان.

زَعْفَرَان ۱. هـ : او را خفه کرد. ۲. الحماز : خر بانگ برآورد، عرعر کرد.

زَعْفَرَان ۱. زَعْفَرَان : خر بانگ برآورد، عرعر کرد.

الزُّعْفَرَان : راننده چارپایان با فریاد. ۲. اسب تیزتک و تندرونده.

زَعْفَرَان ۱. زَعْفَرَان (م) : او را مهتر و رئیس گرداند. ۲. هـ : او را ضامن گرداند.



زعفران



زعفران

- کسی یا گزندى هراس دارد.
- الرُّعَيْقَةُ** : (چاه) تلخ آب.
- الرُّعَيْقَةُ** : ۱. مصدر مَرَّهَ از زَعَقَ و زَعِقَ و زَعِقَى. ۲. فریاد، خروش، بانگ.
- الرُّعْقُوقُ** : بدخوی. ج: زَعَائِقِقُ.
- الرُّعْقُوقَةُ** : جوجه کبک. ج: زَعَائِقِقُ (لس).
- الرُّعْقَى** ج: زَعِيقُ.
- زَعِيلٌ - زَعَلًا** : ۱. شادمان شد، نشاط و شادمانی کرد. ۲. من المرضی از بیماری و درد آزرده و آشفته حال شد. ۳. من الجوع: از گرسنگی به خود پیچید. پس او زَعِيلٌ و آن زن زَعِيلَةٌ: پیچنده به خود از گرسنگی است. ۴. من الشیء: از آن چیز دردآلود و خشمگین شد. پس او زَعْلَانٌ و آن زن زَعْلَانَةٌ: دردمند و خشمگین و عصبی و ناراحت است.
- الرُّعِيلُ** : ۱. شادمان. ۲. پیچنده به خود از گرسنگی (از اضداد).
- الرُّعْلَانُ** : ۱. بسیار شادمان. ۲. بسیار دردمند و رنجیده و خشمگین، دلخور (از اضداد).
- الرُّعْلَةُ** : ۱. مصدر مَرَّهَ از زَعِيلٌ. ۲. شترمرغ ماده. ۳. جانوری ماده که سالی بزاید و سالی نزیاید، زاینده یک سال در میان.
- الرُّعْلُولُ** : مرد شادمان و سبک روح. ج: زَعَائِلِلُ.
- زَعَمَ - زَعْمًا و زَعَامَةً** : ۱. بالمال: بدان مال ضمانت کرد، پابندانی کرد و بر عهده گرفت. ۲. - اللبْنُ: شیر خوراکی کم کم به خوشتر شدن روی نهاد، اندک اندک لذیذتر شد.
- زَعَمَ - زَعَامَةً** على القوم: پیشوای مردم شد، بر آنان رهبری یافت، رئیس و سرکرده قوم شد.
- زَعَمَ - زَعْمًا و زَعْمًا و زَعْمًا و مَزَعَمًا** : ۱. پنداشت، گمان کرد. ۲. اعتقاد یافت. ۳. گفت، ادعا کرد. ۴. - کذا: چنین گفت بی آنکه بداند حق است یا باطل. ۵. - فلاناً کذا: بر فلانی چنین گمان برد و او را به آن متهم کرد. ۶. دروغ گفت. ۷. وعده کرد.
- زَعِمَ - زَعَمًا** فیه: در آن طمع کرد.
- الرُّعِيمُ** : ۱. آزمند، طمعکار. ۲. گوشت بسیار چرب که چربی آن زود بر آتش ریزد و روان شود.
- الرُّعْمُ** : گمان، پندار.
- الرُّعْمَاءُ** ج: زَعِيمٌ.
- الرُّعْمَاتُ** ج: زَعْمَةٌ، سخنان نالستوار، پندارها، شایعات.
- الرُّعْمَةُ** : ۱. مصدر مَرَّهَ از زَعَمَ. ۲. سخنی نالستوار و همراه با گمان و پندار که حق یا باطل بودنش معلوم نباشد. ج: زَعْمَاتُ.
- الرُّعْمُومُ** : آن که لکنت زبان دارد، الکن، درمانده در سخن گفتن. ج: زَعَامِيمٌ.
- الرُّعْمِيَّ و الرُّعْمِيَّ** (لس، منت): ۱. بسیار دروغگوی پنداریاف. ۲. راستگو (از اضداد).
- زَعْنَفٌ زَعْنَفَاتُ** الماشطة العروس: آرایشگر عروس را آرایش کرد.
- الرُّعْنَفَةُ** : ۱. مص. ۲. مرد یا زن کوتاه قد. ۳. پاره‌ای کوچک از هر چیز. ۴. هر چیز پست و بی مقدار. ۵. شاخه و گروهی جدا شده از قبیله. ۶. یک قطعه لباس. ۷. دامن و پایین پاره شده لباس. ۸. باله ماهی. ج: زَعَائِفُ.
- الرُّعْنِفَةُ** - زَعْنَفَةٌ (به معانی ۲ تا آخر).
- زَعْفِيَّاتُ الاقدام** : راسته‌ای از پستانداران دوزیستی خشکی دریایی با انواع و اجناس بسیار شامل دو تیره فیل دریایی و فک، پزه پایان.
- الرُّعُوبُ** : سیل بسیار که دره را پُر کند - زاعب.
- الرُّعُوفُ** (به صیغه جمع): مهلکه‌ها، جایهای هلاک و خطر.
- الرُّعُومُ** : درمانده در سخن، آن که زبانش می‌گیرد، الکن.
- الرُّعِيْبُ** : ۱. مص. زَعَبٌ. ۲. صدای زنبور عسل، وز وز زنبور. ۳. نوعی بانگ کلاغ، قار قار.
- الرُّعِيْقُ** : ۱. مص. ۲. ترسو، هراسان. ج: زَعْفَى.
- الرُّعِيْمُ** : ۱. رئیس، پیشوا، رهبر قوم و دفاع کننده از حقوق آنان. ۲. کفیل، ضامن. ۳. از درجات لشکری،

سرتیپ. ج: زَعْمَاء.
الزَّغَابِ ج: زَغَبِ.
الزَّغَابِيَّة: ۱. آنچه از گُرک و موهای ریز که از تن فرو
 ریزد. ۲. «ما أصبْتُ منه»؛ از او به کمترین چیزی
 نرسیدم.
الزَّغَابِي ریزترین تارهای گُرک و موهای خُرد.
الزَّغَاد ج: زَغْد.
الزَّغَارِب ج: زَغْرَب.
الزَّغَارِيْد ج: زَغْرَدَة.
الزَّغَاف ج: زَغْفَة.
الزَّغَالِيْل ج: زَغْلَوْل.
الزَّغَامِيْم ج: زَغْمُوْم.
زَعَبٌ - **زَعْبًا** الطَّعَامُ: غذا را با اشتها و شتاب خورد
زَغَبٌ - **زَغْبًا** ۱. الفَرْخُ: جوجه دارای پَرز تازه و موهای
 زرد بود. ۲. - الصَّبِيُّ: کودک موی برآورد.
الزَّغَب: ۱. موی و پَر خرد و زرد که اول بار درآید. ۲.
 گُرک، پَرز. ۳. - البراعِم: پَرزهای ریز و ظریف روی
 شکوفه یا جوانه، گُرک جوانه. واحد آن زَغْبَة: یک موی یا
 پَرز خُرد است.
الزَّغَبِ: گُرک برآورده، پَرزدار.
الزَّغَبِ ۱. ج: زَغْبَة. ۲. رِسمَانِي که سیاهی با سفیدی
 در آن آمیخته باشد، رِسمَان سیاه و سفید.
الزَّغْبِي: ۱. مرد کوتاه قد. ۲. بخیل، فرومایه، لثیم. ج:
 زَغَابِ.
الزَّغْبِيَّة ۱. ج: زَاغِب. ۲. واحد زَغَب، یک پَرز، یک تار
 موی خُرد.
الزَّغْبِيَّة: جانوری چونده شبیه موش و از تیره سنجابها
 که به چابکی از درختان بالا می رود و از میوه و دانه آنها
 تغذیه می کند، موش زمستان خواب، (S) Muscardinus
 موش درختی.
زَغْبِيْرٌ - **زَغْبِيْرَةٌ** الثَّوْبُ: پارچه پَرزدار شد، پارچه گُرک
 داشت.
الزَّغْبِيَّة: درختی بزرگ و پر شاخ و برگ از تیره پنیرکها
 که دانه هایش با پختن و بو دادن خوردنی است و از

برگهایش روغنی می گیرند، درخت ابریشم.
 Silkocoton Tree (E). Bombax (S)
زَعْدٌ - **زَعْدًا** ۱. ه: گُلوی او را فشرد. ۲. - السَّقَاءُ:
 خیک کره را فشرد تا از دهانه آن کره بیرون آید. ۳. -
 الرَّجُلُ: بر آن مرد بانگ زد و او را برانگیخت.
زَعْدٌ - **زَعْدًا** ۱. البَعِيْرُ: شتر بانگ برآورد. ۲. -
 النَّهْرُ: رود پرآب شد و موج زد
زَعْدٌ - **زَعْدَةٌ** الرَّجُلُ: آن مرد گنگ شد و در سخن
 درمانده گشت، زبانش بند آمد.
الزَّعْدُ: گنگ، درمانده در سخن گفتن. ج: زَعَاد.
الزَّعْدَاءُ ج: زَعِيْد.
الزَّعْدَة: گیاهی علفی از تیره پامچال با انواع بسیار که
 برخی یکساله و برخی پایاست و بیشتر صحرایی و
 بعضی نیز زینتی است، نام دیگرش زَهْرَةُ الزَّبِيْع است،
 گُل پامچال.
زَعْرٌ - **زَعْرًا** الشَّيْءُ: آن چیز را برید. ۲. - ه: آن را به
 زور و ستم گرفت. ۳. - الشَّيْءُ: آن چیز بسیار شد. ۴.
 - البَحْرُ: آب دریا بالا آمد، مَد کرد.
زَعْرٌ - **زَعْرًا** البَحْرُ: آب دریا بالا آمد، مَد کرد (لا).
الزَّعْرُ: فراوانی و بیش از اندازه بودن، وُفُوْر.
الزَّعْرُ: ۱. مَصَّ زَعْرٌ زَعْرًا. ۲. فراوانی و بسیاری هر چیزی،
 بیش از اندازه بودن.
زَعْرَبٌ - **زَعْرَبَةٌ**: بسیار خندید.
الزَّعْرَب: ۱. آب بسیار. ۲. چاه پَر آب. ۳. بسیار. ه: -
 الإحْسَانُ: او بسیار بخشش است.
الزَّعْرَبِيَّة: ۱. مَص. ۲. چاه پَر آب.
زَعْرَدَةٌ - **زَعْرَدَةٌ** ۱. البَعِيْرُ: شتر بانگ خود را در حلق
 گرداند و غلتاند. ۲. - ت المرأة. آن زن با حرکت دست
 بر دهان فریاد شادی کشید، لیل کشید، هلهله کرد.
الزَّعْرَدَة: ۱. مَص. ۲. هلهله شادی زنان در عروسی و
 جز آن، لیل کشیدن. ج: زَعَارِيْد.
زَعْرَعٌ - **زَعْرَعَةٌ** ۱. کلامه: سخن سست و ناستوار گفت،
 نامفهوم سخن گفت. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز را پنهان
 کرد. ۳. - بالرَّجُلِ: آن مرد را مسخره کرد، ریشخندش



- کرد. ۴ - الرجل: آن مرد پیاپی حمله کرد و باز نایستاد.
 ۵ - سبک عقل و نادان شد (الر).
الرَّغْرَغُ: ۱ - سبکسر، کم خرد. ۲ - متهم در نسب. ج: زَغَارِغ.
الرَّغْرَغُ: ۱ - مرد کوتاه قد خردپیکر. ۲ - طفل خرد. ۳ - دلو کوچک. ج: زَغَارِغ.
الرَّغَادُ: رود پر آب.
الرَّغَافُ: پرگویی دروغ پرداز.
زَعَبٌ تَزْغِيئًا (زغ ب) الفرح: جوجه پُرگُرک شد، تنش پر از موی ریزه و پُر ز شد.
زَعَفٌ تَزْغَفًا: ۱ - ت البئز: چاه پر آب شد. ۲ - الماء: آب بسیار شد. ۳ - الکلام: آن سخن را با دروغ افزود. ۴ - ه بالرمج: او را با نیزه زد.
زَعَفٌ تَزْغُوفًا: فی حدیثه: سخن خود را با مطالبی از خود افزود و دروغ بافت (لا).
الرَّغْفُ: ۱ - مصد زَعَفٌ زَعْفًا. ۲ - ابر باران زا که تمام آسمان را بپوشاند. ۳ - زره فراخ و بلند. ج: اَزْغاف.
الرَّزْفُ: ۱ - ریزه های هیزم. ۲ - شاخه های نازک و کوچک خشک.
الرَّزْفَةُ: ۱ - واحد زَعَف، هیزم نازک. ۲ - زره فراخ و بلند. ۳ - زره محکم و سفت یا دانه ریز و ریزبافت.
الرَّزْفَةُ: ۱ - مصدر مَرَه از زَعَف. ۲ - زره فراخ و بلند. ج: زغاف.
الرَّغْفَلُ: گیاهی علفی و صحرایی و باتلاقی و آبی و نیز زینتی از تیره زغفلیات که تمام انواع آن ساقه های ریشه وار دارد. Pontederia (S)
الرَّغْفَلِيَّاتُ: تیره ای گیاهی از تکلیته ها و نهان دانه های علفی با ساقه ریشه دار که در باتلاقیها و آبهای راکد می روید. Pontederiaceae (S)
زَعَلٌ تَزْعَلًا: ۱ - السائل: مایع را یکباره ریخت، یکجا پاشید. ۲ - الماء: آب را از دهانش بیرون ریخت. ۳ - الولد أمه: کودک از پستان مادرش شیر خورد. ۴ - (در تداول عامه) «الذهب و غیره»: طلا و جز آن ناخالصی شد، سره و ناب نبود (المن).

زَعَلٌ تَزْعُولًا: ۱ - بتؤله: بریده بریده پیشاب کرد. ۲ - الماء من القربة: آب یکباره از مشک بیرون ریخت (۱)، (۲).
الرَّعَلُ معد: آمیختن سره به ناسره و کم بها به بهادار در سیم و زر و مانند آن، غش، نیرنگ سازی، فریب، تقلب، کلاهبرداری.
الرَّعَلَةُ: ۱ - آن قدر آب که یکبار دهان را پر کنند، آبی که یکباره از دهان بیرون ریزند. ۲ - مقداری از پیشاب و جز آن که یکباره بریزند.
الرَّعُولُ: ۱ - جوجه کیوتر. ۲ - کودک، طفل ضعیف. ۳ - شخص تند و چابک. فزوز. ۴ - بچه شیرخواره گوسفند و شتر. ۵ - یتیم. ۶ - نوعی خرما در مصر. ج: زَعَالِيل.
الرَّغْلِيلُ: گیاهی از تیره آلهها با برگهای بریده و اندکی پهن تر از آله و گلهای زرد و قرمز که در مزارع گندم پراکنده است و انواعی چند دارد، آدنیس کوچک.
الرَّغْلِي: متقلب، کلاهبردار، حقه باز.
زَعَمٌ تَزْعِيمًا: پوشیده و مبهم سخن گفت.
الرَّعْمُ ج: زَعُوم.
الرَّعْمُومُ: درمانده در سخن، الکن. ج: زَعَامِم.
الرَّعْمُومُ: درمانده در سخن، الکن. ج: زَعْم.
الرَّغْفِيدُ: ۱ - مصد زَعَد. ۲ - گنگ و درمانده در سخن. ج: زَعْدَاء.
الرَّغْفِيدَةُ: ۱ - مؤنث زَعِيد. ۲ - سرشیر.
الرَّغْفِيفُ: ۱ - زره بلند و فراخ. ۲ - زره محکم و سفت، ریزباف خوش زنجیره. ه زَعْفَة.
الرَّغْفِيمُ: جنسی از گنجشکهای خُردجته از نوع سبکبالان مخروطی منقار با پره های انبوه و رنگارنگ، سهره اروپایی. Cut-Throat (E), Amadina (S)
الرَّغْفُ: پره های ریز، پُرز.
الرَّغْفَاءُ ج: زافئ.
الرَّغْفَاءُ: ۱ - مصد زَفَّ ش. ۲ - فرستادن عروس به خانه شوهر. ۳ - همبستر کردن عروس و داماد.
زَفَّتْ تَزْفَتًا: ۱ - الإناة: ظرف را پُر کرد. ۲ - المال: همه آن مال را گرفت. ۳ - الرجل: آن مرد را سرشار از



الرغفل



الرغفيم

خشم کرد، او را بسیار خشمگین کرد. ۴ - ه : او را مانده و خسته کرد. ۵ - ه : او را باز داشت، مانع او شد، جلوی او را گرفت. ۶ - الدَّابَّةُ : ستور را از پشت سر راند. ۷ - الحدیثُ فی أذنیه : سخن را در گوش او ریخت، نرم نرمک در گوشش خواند.

الرِّفْتُ : ماده‌ای سیاه و سخت که از تقطیر مواد قیری به دست می‌آید و در اثر حرارت ذوب می‌شود، قیر، زفت.

زَفْرٌ - (ل) زَفْرًا ۱. الشیءُ : آن چیز را برداشت، برد. ۲ - الماءُ : آب کشید. ۳ - الهوَاءُ : هوا را از سینه بیرون کرد.

زَفْرٌ - زَفْرًا : ۱. نفس بلند از سینه بیرون داد. ۲ - ت التَّارُ : آتش شعله‌ور شد و صدای لهیب آن برخاست.

۳ - الحمَّارُ : خر عرعر سر داد. ۴ - ت الأرضُ : گیاه زمین درآمد.

الرِّفْرُ : ۱. چوب یا تیرکی که درخت را برای راست ماندن بدان تکیه دهند، تکیه‌گاه درخت، شمع نگهدار درخت. واحدش زَفْرَةٌ است. ۲. مسیحیان به نان و گوشت و جز آن اطلاق کنند (الر).

الرِّفْرُ ۱. ج : زَفْرَةٌ. ۲. بزرگ، مهتر. ۳. شیر بیشه. ۴. دریا، رودخانه پرآب. ۵. دلیر، دلاور. ۶. بسیار بخشنده.

۷. بخشش و دهش بسیار. ۸. باربر نیرومند که بارهای سنگین بردارد. ج : أَرْفَارٌ.

الرِّفْرُ : باری که بر پشت حمل کنند، ۲. مشک آب، خیک. ۳. لوازم و توشه مسافر. ۴. گروه مردم. ۵. دسته‌ای از سپاه. ج : أَرْفَارٌ.

الرِّفْرُ ج : أَرْفَرٌ.

الرِّفْرَةُ : ۱. مصدر مَرَه از زَفْرٌ، یک نفس بلند از سینه برآوردن. ۲. بانگ خر، عرعر خر. ۳. پهلوی برآمده و باد کرده ستور. ۴. میانه و درون هر چیز.

الرِّفْرَةُ : ۱. درون، میان «الشیء» : میان آن چیز. ۲. پهلوی برآمده و باد کرده ستور. ۳. شکم اسب. ۴. آه.

الرِّفْرَافُ : باد تند پیوسته، باد مداوم.

زَفْرَفٌ زَفْرَفَةٌ ۱. ت الريحُ فی الشجرِ : باد در لابلای

درخت پیچید و زوزه کشید، باد وزید. ۲. تند دوید. ۳. زیبا و دست‌افشان راه رفت. ۴. سخت راه پیمود. ۵ - الطائِرُ : پرنده بالهائش را از هم گشود و جنباند و خود را بر زمین انداخت. ۶ - ت الريحُ العشبُ : باد علفها را جنباند ۷. لرزید، تکان خورد. ۸ - الموکبُ : آواز حرکت موکب به گوش رسید.

الرِّفْرَفُ : ۱. باد تند پیوسته و مداوم. ۲. شتر مرغ. ۳. سبک.

الرِّفْرَفَةُ : ۱. مص. ۲. آواز باد پیچیده در درخت، زوزه باد. ۳. باد که در درخت پیچد و زوزه کشد. ۴. آواز تیر که از شست رها شود (لا).

زَفْفٌ - زَفْفًا : کرکها و پره‌های ریز مرغ بسیار شد و به هم پیچید.

زَفْفٌ - زَفْفًا و **زَفْفَةٌ** و **زَفْفًا** ۱. العروسُ الی زوجها : عروس را به خانه شوهر برد یا فرستاد. ۲ - البرقُ : آذرخش درخشید، برق زد. ۳ - الیه الخبزُ : او را از آن خیر آگاه ساخت و او آن خیر را پوشیده نگهداشت.

زَفْفٌ - زَفْفًا و **زَفْفًا** و **زَفْفًا** ۱. الطائِرُ : پرنده بالهائش را از هم گشود و خود را به زمین افکند. ۲. شتاب کرد. ۳. باد بشدت وزید.

الرِّفْفُ : ۱. مص زَفْفٌ - ۲. پره‌های ریز، پَرز.

الرِّفْفُ ج : أَرْفَفٌ.

الرِّفْفُ ج : زَفْفَةٌ.

الرِّفْفُ : تند و چابک، جلد.

الرِّفْفَانُ : رِقاص، رقصنده.

زَفَفَتْ تَزْفِفَاتًا (ز ف ت) الشیءُ : آن را به قیر اندود، زفت مالید یا زفت انداخت.

الرِّفْفَةُ : مصدر مَرَه از زَفْفٌ، بار، دفعه و جثتک سَ أو زَفَفْتین : یک یا دو بار نزدت آمدم.

الرِّفْفَةُ : گروه، دسته. ج : زَفَفٌ.

زَفَفْنُ - زَفَفْنَا ۱. الأرضُ : پایکوبی کرد و رقصید. ۲ - ه : او را راند.

زَفَفْنُ - زَفَفْنَا : رقصید و بشدتت پایکوبی کرد.

الرِّفْفُنُ : سایبانی که برای جلوگیری از حرارت یا رطوبت



الزَّقَوَان



الزَّقَوَانِ الطَّيْسِ

داخل کرد. (لازم و متعدی).

الزَّقَبُ : ۱. راه. ۲. راه تنگ (و گفته‌اند: راههای تنگ، گرچه لفظ زَقَب مفرد است). * ۳. نزدیک. «رمیته من به»: آن را از جایی نزدیک افکندم.

زَقَجَ - **زَقَاحاً** القردُ: بوزینه آواز کرد، جیغ کشید.

الزَّقَوَانُ : ۱. پرنده‌ای از تیره مرغ بارانی که بعضی خردجته و بعضی متوسط اندازه و تمام انواع آن از پسرندگان مهاجرند، مرغ بارانی. ۲. مرد تیزرو، سبک رفتار. ۳. نوعی مورچه.

الزَّقَرَاةُ : ۱. زن سبک رفتار. ۲. نوعی مرغ بارانی.

الزَّقَرَاةُ السَّامِيَّةُ : مرغ زیبا، مرغ نوروزی، زیباک. از نامهای دیگرش **أَبُو طَيْطُط** و **طَيْطِط** است.

الزَّقَرَاةِيَّاتُ : تیره‌ای از پسرندگان از راسته پابلندان با اجناس و انواع بسیار که از تند دویدن بر زمین و منقارهای دو بخشی خود که شامل بخشی غضروفی در پایین و بخشی شاخی در بالاست شناخته می‌شوند، تیره مرغان بارانی.

زَقَزَقَ **زَقَرَقَةً** و **زَقَرَاةً** : ۱. الطَّائِرُ: پرنده بانگ کرد، آواز خواند، جیک جیک کرد. ۲. آهسته خندید، لبخند زد. ۳. الطَّائِرُ فرخه: پرنده با منقار به جوجه خود غذا داد. ۴. - الولدُ: کودک را رقصاند.

الزَّقَرَقَةُ : ۱. مص. ۲. آواز مرغ، جیک جیک پرنده.

زَقَفَ - **زَقَفاً** ه: آن را به شتاب ربود، قاپید.

الزَّقْفَةُ : آنچه به سرعت ربوده شده، قاپیده شده.

الزَّقْفَةُ : ۱. بسیار ژباینده، قاپنده. ۲. بسیار آزمند و حریص.

زَقَّى - **زَقَّاً** : ۱. الطَّائِرُ فرخه: پرنده جوجه‌اش را با منقار خود غذا داد. ۲. - الحيوانُ المذبوحُ: حیوان سر بریده را از سر به طرف پا پوست کند، پوستش را غلیفتی و بی‌شکاف کند. ۳. - الحمامُ ذرقه: کبوتر فضله افکند، زبل انداخت.

الزَّقِيُّ : مَشَك، خبک شراب یا دوغ و مانند آنها. ۲. ه -

* زَقَب نیز آورده و واحدش را زَقْبَة گفته‌اند. لس.

بر بامها سازند. ۲. بوریا گونه‌ای که از شاخ و برگ خرما سازند. ۳. چوب‌بست و نگهدار درختها یا بوته‌های رونده چون تاک و نسترن، داربست، چفته. ج: **أزفان**.

الزَّقُوفُ : ۱. شترمرغ. ۲. شتر تندرو و خوش رفتار. ۳. کمان صدادر. ج: **زُقُف**.

الزَّقُونُ : ماده شتر لنگان.

زَقَى - **زَقِيّاً** (ز ف ی) : ۱. ت القوس: کمان بانگ کرد، صدای کمان برخاست. ۲. - ت الریح السحاب: باد ابر را راند. ۳. - ت الریح التراب: باد خاک را پراکنده کرد، با خود برد. ۴. - فلانٌ بنفسه: فلانی به مرگ نزدیک شد، از جان خود گذشت، جان سپرد، مُرد.

زَقَى - **زَقِيّاً** و **زَقِيَاناً** (ز ف ی) ت الریح: باد سخت وزید.

زَقَى - **زَقِيَاناً** (ز ف ی) **الظَّلِيمُ**: شترمرغ بال گسترد و به شتاب دوید.

الزَّقِيَانُ : ۱. مص. **زَقَى**. ۲. سبکی. ۳. سبک. ۴. زن کوتاه قامت. ۵. کمان تیزپرتاب. ۶. ماده شتر تندرو.

الزَّقِيِيرُ : ۱. مص. **زَقَر**. ۲. نفس بلند از سینه برآوردن، آه. ۳. اَوَّلِ آواز خر، آنگاه که بخواهد عرعر سر دهد. ۴. مصیبت، بلای بزرگ.

الزَّقِيْفُ : ۱. مص. **زَقَّ** - ۲. تند. ۳. درخشندگی. ۴. درخشان. ۵. پرواز.

زَقَاءٌ و **زَقَاءٌ** و **زَقَواً** و **زَقِيّاً** و **زَقِيّاً** (ز ق و) : ۱. الذَّيْبُ: خروس بانگ کرد. ۲. - الصبئُ: کودک سخت گریه کرد.

زَقَاءٌ و **زَقَواً** (ز ق و) الشئُ: آن چیز را گرد آورد و به هم پیوست و انباشت و توده کرد.

الزَّقَاةُ ج: **زَقْوَةٌ**.

الزَّقَاةُ : ۱. مص. ۲. آواز بوزینه.

الزَّقَاتُ : راه باریک، کوچه بُن‌بست یا غیر بن‌بست (مذکر و مؤنث است). ج: **أرِقَّة** و **زَقَان**.

الزَّقَاتُ ج: **زَقَّ**.

زَقَبٌ - **زَقَباً** : ۱. الجردُ فی جحره: کلاکموش به سوراخ خود وارد شد. ۲. - الجردُ: کلاکموش را به سوراخ خود

الحِذَادَة: دَم كوره آهنگری. ج: أَرَقُّق و أَرَقَاق و رِقَاق و رِقَاق و رِقَاقَة.

الرِّقَاق: ۱. مَشَك سَاز، خِیك سَاز. ۲. مَشَك فَرُوش، خِیك فَرُوش. ۲. نَوشنَدَه آب با دِهَانِ پُر از خَوراك.

الرِّقَاق ج: ۱. رِقَاق. ۲. رِقَاق.

رَقَب تَرَقِيبًا (ر ق ب) المَكَاة: مَرغ (مَكَاة) شِبان فَرِيب بانگ كَرده، آواز خَواند.

رَقَق تَرَقِيقًا (ر ق ق) ۱. الكَبِش: قَوج را از سَر به طَرف پا پَوست كَنده، غِلفَتی و بی شِكَاف پَوستش را كَنده (كه از آن مَشَك بسَازد). ۲. الجِلْد: پِشم یا مَوي پَوست را قِچی كَرده یا تَراشید و زود. ۳. مَوى سَرِ او را تَمامًا چِید و كَوتاه كَرده.

الرَّقَقَة ۱ ج: زَق. ۲. فَاختَه ها، قَمَرِیها (كه با مَنقار به جَوجَه هاى خُود غذا دَهَنده). ۳. مَهَرِبانان نَسبت به فَرزندان خُود.

الرَّقَقَة ج: رِق.

الرَّقَة: پَرندَه هاى آبِی از پَرده پَایبان دَراز پَر كه تا آخِرین لَحظَه نَزدِیك شَدن شِكارچِی بی حَرَكَت بَر جَای مِی مانَد اَمّا ناگَهان زِیرابِی مِی رُود و دِیرى زِیر آب مِی مانَد، مَرغ ماهِی خَوار.

رَقَم تَرَقِیمًا (ز ق م) ۱. ه الشِیة: آن چِیز را به او خَوراند. ۲. ه: به او زَقوم خَوراند.

الرَّقوم: ۱. دَرخت و دَرختچَه هاى صَحرايِی با گَلهايِی شِبیَه یاسَمَن از تِیرَه سَنجِدَه ها كه بَرگ و رَوغش خَاصِیت دَارویِی در بَهبُود زَخْمها و رَوشنی رَنگ پَوست دَارَد، دَرخت زَقوم. (E) Zakkoum-oil Plant ۲.

دَرختی با بَرگ و بار تَلخ و بَدبُوى در دَوزخ. ۳. هَر نَوع خَوراك ناگَوارا و سَنگین.

الرِّقِي: [زِیست شِناسی] جانَورى نَرم تَن و آبِزى با پَوششِی سَخْت. از راستَه زَره داران.

Tunicate, Ascedian (E)

۲. [گیاه شِناسی] «بَوع» - هَاگى كه در قارچِها دَرُون هَاگدان است. و ۳. «ثَمَرَة رِقِيَة»: مِیوه رسِیدَه قارچِهاى «اسكومِیست» كه حاوى هَاگ و بافَتهاى تَناسلى است.

(۱، ۲، ۳ المو). Ascocarp (E)

الرِّقِيَات: ۱. راسته اى از قارچهاى داراى ياخته هاى شاتمه اى لولم شكول از رده اى الیتر قارچها (لا).

(E) Eumycetes ۲. تیره اى از نرم تنان آبزى زره دار، زره داران. (المو). Ascedian (E)

رَقَم تَرَقِیمًا ۱ الطَّعام: غذا را تَنَدَنده خُورَد، بِلَعید. ۲. ه: به او زَقوم خَوراند.

الرَّقِمَة: ۱. مَصدِر مَرّه از رَقَم. ۲. طاعون.

رَقَن تَرَقِنًا الجَمَل: بار را بَر داشت.

الرَّقَنبُوت: حَشَره اى از تِیرَه سَوسكهاى طَلايِی با انواع بَسیار و رَنگهاى بَرَق مايل به زَرین كه نَوزادش بَرای دَرختان بَسیار زِینبَخش است، سَوسك طَلايِی.

Buprestis (E)

الرَّقُوبَة: تودَه، انبوه از هَر چِیزى، كُتَبه. ج: رَقا.

رَقَى - رَقَاء و رَقِيًا: بانگ زَد، فَریاد بَر آورد مانند رَقا است.

رَقَى - رَقِيًا الشِیة: آن چِیز را تودَه كَرده، انباشت، كُتَبه كَرده.

الرَّقَى ج: رَقِيَة.

الرَّقِيَة: ۱. فَریاد، جِیغ. ۲. آواز پَرندَه، جِیك جِیك.

الرَّقِيَة: تودَه، انبوه از هَر چِیزى، كُتَبه. ج: رَقى. ۵.

الرَّقِيقِيَة: ۱. پَرندَه هاى بَرزَك خَوار در آمريكاى شِمالِی، مَرغ كَتان. ۲. سَهَره خانگى (المو). Linnet (E)

رَكًا - رَكًا ۱ ۵. او را زَد. ۲. ه حَقَه: حَقش را به او داد، ادا كَرده. ۳. ه: ه التَّقوَد: نَقَدینَه و سَگَه ها را زود به او پَر داخت، زود بَرایش فَرَاهَم كَرده.

رَكًا - رَكُوعًا إِلِیه: به او پناه بَرَد، به او تَكِیَه كَرده.

الرُّكَا و الرُّكَاة: تَوانگِرى كه پَول خُود را زود فَرَاهَم آوَرَد.

رَكًا - رَكَاء و رَكُوعًا و رَكَاة (ز ك و) ۱. الشِیة: آن چِیز رَشَد كَرده، بالید، افزون شَد. ۲. ه: الرُّجُل: حالِ آن مَرَد به صَلاح آمد و ناز پَرورده و فَراخ رَوزگار شَد، در ناز و نَعْمَت بَسر بَرَد. ۳. پاكِيزه و نِيكو شَد.

رَكًا - رَكُوعًا (ز ك و) ۱. المال: آن مال را افزون كَرَد. ۲. ه: المَطَرُ الأَرْض: باران زمين را پَرگِیاه كَرَد. ۳. ه ت



الرقبوت



الرقعة

الأَرْضُ: آن زمین حاصلخیز و پرگیاه شد (متعدی و لازم).
الرُّكْمَاءُ: عدد زوج، جُفت.
الرُّكْمَاءُ: ۱. مصر زکاء. ۲. آنچه میوه‌ای که خداوند بیرون آورد.

الرُّكْمَاءُ «هو» التَّقْدِ: او توانگر و زودنقد است.
الرُّكْمَائِبُ ج: زَكِيَّة.
الرُّكْمَاةُ ج: زَاكِي.

الرُّكْمَاةُ (زَكْوَاة): برگزیده چیزی. ۲. برکت یافتن و افزون شدن و بالیدن. ۳. نیکی کردن. ۴. پاکیزگی، پاکی. ۵. [فقه] مقداری از دارایی که پرداخت سالیانه آن به حکم شرع واجب است، زکات مال.

الرُّكْمَامُ [پزشکی]: بیماری التهاب مخاط بینی و عطسه و آبریزی و گرفتگی بینی و اشک‌ریزی، زکام، سرماخوردگی.
الرُّكْمَانَةُ: ۱. زیرکی، هشیاری. ۲. درست درآمدن گمان یا تخمین.

الرُّكْمَانِيَّةُ: درست درآمدن گمان و تخمین ← زَكَاة.
زَكَبْتُ زَكْبًا ۱. الإنَاءُ: ظرف را یکباره پُر کرد. ۲. ت المرأة الجنین: زن باردار جنین را یکباره انداخت، سقط‌جنین کرد.

الرُّكْبُ: ۱. مص. ۲. یکباره جنین را سقط کردن، بچه انداختن زن باردار یکباره.
الرُّكْبُ ج: زَكْبَةٌ.
الرُّكْبِيَّةُ: ۱. بچه، فرزند. ۲. نطفه. ج: زَكْب.

زَكَمْتُ زَكْمًا ۱. القِرْبَةُ: مشک را کاملاً پُر کرد. ۲. ه الحديث: آن حدیث یا سخن را از او یاد گرفت.
زَكَّرْتُ زَكْرًا ۱. الإنَاءُ: ظرف را پُر کرد. ۲. الإنَاءُ: ظرف پُر شد (متعدی و لازم).

الرُّكْرُ ج: زَكْرَةٌ.
الرُّكْرَةُ: خیکچه شراب یا سرکه و مانند آن ج: زَكْر.
زَكَّرْتُ زَكْرَةً الشَّيْخُ: پیرمرد از ناتوانی باگامهای کوتاه راه رفت، لیخ لیخ کرد.
زَكَّ - زَكًّا ۱. الولدُ: بچه دوید، ریز و تند دوید. ۲. ت

الذَّرَاخَةُ: دوچرخه به شتاب رفت. ۳. الإنَاءُ: ظرف را پُر کرد. ۴. ه المائة: آب او را سیراب کرد. ۵. ه عليه: بر او خشم گرفت. ۶. ه سلَّخه و به: سرگین افکند، فضله انداخت.

زَكَّ - زَكًّا وَ زَكًّا وَ زَكِيًّا: از ناتوانی باگامهای کوتاه راه رفت، لیخ لیخ کرد.
زَكَّ مَج الرجلُ: ۱. آن مرد از بیماری سست و ناتوان شد. ۲. سالخورده و پیر شد.

الرُّكْمُ: ۱. مص. ۲. بیماری و ضعف. ۳. سست، ناتوان، لاغر.
الرُّكْمُ: جوجه فاخته، جوجه قمری. ج: أَرْكَاك.

الرُّكْمَةُ: سلاح، جنگ‌افزار.
الرُّكْمَةُ: ۱. اندوه، غم. ۲. خشم، غضب.
زَكَّرْتُ زَكْرًا ۱. الإنَاءُ: ظرف پُر شد. ۲. ه الإنَاءُ: ظرف را پُر کرد (لازم و متعدی).

زَكَّنْتُ زَكْنًا (زَكْن) الأَمْرُ عليه: آن کار یا موضوع را بر او پوشیده و پنهان داشت و او را به اشتباه و تردید افکند. ۲. پنداشت، گمان برد.
زَكِّيْتُ زَكِيَّةً (زَك) و ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را رشد داد و افزون گرداند. ۲. ه: او را نیکو و پاکیزه گرداند. ۳. ه ماله: مال خود را با پرداخت زکات پاک ساخت، زکات مالش را داد. ۴. ه: زکات مالش را گرفت. ۵. ه نفسَه: خودستایی کرد و خویش را پاک و بی‌گناه داشت. ۶. ه الشَّهْوَدُ: گواهان را پاکیزه و شایسته گواهی دادن دانست. ۷. تشنه شد.

زَكَمْتُ زَكْمًا ۱. ه: او را به بیماری زکام مبتلا کرد. ۲. ه تهُ أُمُّه: مادرش او را زایید. ۳. ه القِرْبَةُ: مشک را پُر کرد.
زَكِمْتُ مَج: دچار زکام شد.
الرُّكْمُ ج: زَكْمَةٌ.

الرُّكْمَةُ: ۱. مصدر مَرَه از زَكَمْتُ. ۲. زکام، سرماخوردگی. ۳. درد زایمان که کودک با آن به دنیا آید. ۴. ه هو سوه: فرزندی ناصالح است.
الرُّكْمَةُ: ۱. آخرین فرزند پدر و مادر، بچه تهناری. ۲.

الرُّكْمَةُ: ۱. مصدر مَرَه از زَكَمْتُ. ۲. زکام، سرماخوردگی. ۳. درد زایمان که کودک با آن به دنیا آید. ۴. ه هو سوه: فرزندی ناصالح است.
الرُّكْمَةُ: ۱. آخرین فرزند پدر و مادر، بچه تهناری. ۲.

الرُّكْمَةُ: ۱. مصدر مَرَه از زَكَمْتُ. ۲. زکام، سرماخوردگی. ۳. درد زایمان که کودک با آن به دنیا آید. ۴. ه هو سوه: فرزندی ناصالح است.
الرُّكْمَةُ: ۱. آخرین فرزند پدر و مادر، بچه تهناری. ۲.

الرُّكْمَةُ: ۱. مصدر مَرَه از زَكَمْتُ. ۲. زکام، سرماخوردگی. ۳. درد زایمان که کودک با آن به دنیا آید. ۴. ه هو سوه: فرزندی ناصالح است.
الرُّكْمَةُ: ۱. آخرین فرزند پدر و مادر، بچه تهناری. ۲.

الرُّكْمَةُ: ۱. مصدر مَرَه از زَكَمْتُ. ۲. زکام، سرماخوردگی. ۳. درد زایمان که کودک با آن به دنیا آید. ۴. ه هو سوه: فرزندی ناصالح است.
الرُّكْمَةُ: ۱. آخرین فرزند پدر و مادر، بچه تهناری. ۲.

الرُّكْمَةُ: ۱. مصدر مَرَه از زَكَمْتُ. ۲. زکام، سرماخوردگی. ۳. درد زایمان که کودک با آن به دنیا آید. ۴. ه هو سوه: فرزندی ناصالح است.
الرُّكْمَةُ: ۱. آخرین فرزند پدر و مادر، بچه تهناری. ۲.

مرد درشت خوی گرانجان. ج: زَکَم.
زَکِنٌ - زَکِنًا ۱. الامر: به آن موضوع ظنّ قوی برد، دریافت، یقین حاصل کرد، دانست، فهمید. ۲ - الرجل: آن مرد تیزهوش و فهمیده شد. ۳ - منه عداوة: به دشمنی او پی برد، متوجه دشمنی او شد.
زَکِنٌ - زَکُونًا ۱. إليه: به او پناه برد. ۲ - إليه: به او پیوست و با او معاشرت کرد، همراه او گردید.
زَکَنٌ - زَکَانَةٌ: تیزهوش و بسیارفهم شد (لا).
الزَّكِينُ: ۱. تیزهوش، زیرک و بسیار هشیار. ۲. مرد راست‌پندار، صائب‌رأی، درست‌اندیش.
الزَّكِينُ: به یاد نگهدارنده، خوش‌حافظه.
الزَّكِيَاءُ: ج: زَکِيْنٌ.
زَکَى - زَکَاةً (زک‌ی): نمو کرد، افزون شد، بالید. مانند زکاست.
زَکَى - زَکَى و زَکَاةً (زک‌و، لس*) ۱. الشیء: آن چیز بالید، رشد و نمو کرد و افزون شد. ۲. نیکو شد، صالح و شایسته گردید. ۳. هوشمند و زیرک شد (۲، ۳ المن). ۴. تشنه شد (لس).
الزَّكِيَّةُ: جوال‌گونه‌ای از پوست یا کتان. ج: زَکَايِبُ.
الزَّكِيْنُ: زیرک، تیزهوش، بسیارفهم. ج: زَکْنَاءُ.
الزَّكِيَّةُ: ۱. نیکوکار، صالح، شایسته. ۲. بالنده، رشدکننده. ۳. پاک، پاکیزه، طاهر، پاکدامن، پارسا. ۴. بسیار خیر، مالدار. ج: أَزْکِيَاءُ.
الزَّكِيَّةُ: ۱. مؤنث زَکِيَّةٌ. ۲. زمین حاصلخیز و بارور.
الزَّكَايِبَةُ ف مع: زَلُوبِيَاءُ، زَوْلَبِيَاءُ.
الزَّلَاجُ: ۱. کلیدانی، گلون، شب‌بند چوبین در حیاط و باغ. ج: أَزْلَجَةٌ و زَلْجٌ. ۲. مزلاج.
الزَّلَازِلُ: ج: ۱. زَلْزَلَةٌ. ۲. زَلْزَالٌ.
الزَّلَازِلُ: آب‌گوارا و صاف.
الزَّلَالُ: ج: زَلِيلٌ.
الزَّلَالُ: ۱. آب‌گوارا و صاف و روشن. ۲. هر مایع و چیز صاف و روشن. ۳. [شیمی]: نوعی از پروتئین‌های حل‌شونده در آب که درصدی گوگرد نیز دارد، آلبومین و ۴. ماده پروتئینی موجود در بافت‌های جانوران و



* این سیده گوید آن را در ناقص ذوی آوردم زیرا «زک‌و» وجود دارد و «زک‌ی» وجود ندارد (لس. م).

- زَنْخَفَ زَنْخَفَةً ه : او را دور کرد، کنار زد.
 زَنْقَ - زَنْقًا ۱ ه بالزنج : او را بانیزه زد. ۲ ه - رأسه : سر او را شکافت.
 زَنْقَ - زَنْقًا و زَنْقَانًا و (لا) زَنْقًا ۱ ه الرجل : آن مرد در رفتن پیشی گرفت، تند رفت و جلو افتاد. ۲ ه - ت قدمه : پیشی لغزید، لیز خورد.
 زَنْقَ - زَنْقًا : فربه شد، چاق شد.
 الزَنْق : جای لغزنده یا لغزاننده.
 الزَنْق : ۱ ه مصد زَنْقَ - ۲ ه جای لغزیدن پا. ۳ ه جای لغزنده یا لغزاننده.
 الزَنْق ج : زَنْوَح.
 زَلَزَلَ - زَلَزَلَةً الرجل : آن مرد ناآرام شد.
 الزَّلْزَل : ۱ ه مصد. ۲ ه اثاث خانه.
 الزَّلْزَل : مرد دل‌تنگ و ناآرام، مضطرب.
 الزَّلْزَال : ۱ ه مصد. ۲ زمین‌لرزه، زلزله. ۳ ه بلا، حادثه ناگوار. ج : زَلْزَال.
 زَلَزَلَ زَلَزَلَةً و زَلَزَلًا ۱ ه الشیء : آن چیز را به سختی تکان داد، به لرزه افکند، جنباند. ۲ ه - ه : او را هراسان کرد، ترساند، برحذر داشت. ۳ ه - الجمال : شتران را به تندی راند.
 الزَّلْزَل : اثاث و کالای سبک خانه. واحدش زَلَزَلَةٌ است.
 الزَّلْزَل : ۱ ه طبل‌زن ماهر و استاد، طَبال چیره‌دست. ۲ ه شخص ظریف‌اندام و سبک، پسر بچه ریز و سبک.
 الزَّلْزُول : ۱ ه شخص ظریف‌اندام و سبک. ۲ ه سبکی و ظریفی. ۳ ه جنگ، درآویختن «تَرَكْتَهُمْ فِي -» آنان را در حال جنگ و درآویختن رها کردم. ۴ ه بدی، شَر (الر).
 زَنْقَ - زَنْقًا ۱ ه رأسه : سر او را شکافت، شکست. ۲ ه - الشیء بالنار : آن را با آتش سوزاند. ۳ ه - ه : او را با چوبدستی زد. ۴ ه - الشجرة : درخت را برید. ۵ ه - الشیء : آن چیز را با حقه‌بازی برداشت، به فریب ربود. ۶ ه الماء من البئر : آب از چاه بیرون آورد.
 زَنْقَ - زَنْقًا ۱ ه ت الشمس : خورشید برآمد، طلوع کرد. ۲ ه ت النار : آتش بالاگرفت، زیانه کشید.
 زَنْقَ - زَنْقًا و زَنْقًا ۱ ه ت قدمه : کف پای او شکافت،
- قاچ قاچ شد، تَرَک خورد. ۲ ه - جرحه : زخمش فاسد شد، جراحتش بدتر شد.
 الزَنْق : ۱ ه مصد زَنْقَ. ۲ ه شکاف در دامنه کوه، ج : زَنْوَح.
 زَنْقَ - زَنْقًا ۱ ه الشیء : آن چیز را به آسانی شکافت. ۲ ه - النار الجلد : آتش به پوست رسید و آن را سوزاند.
 زَنْقَ - زَنْقًا ۱ ه ت الشمس : خورشید طلوع کرد. ۲ ه - ت النار : شعله آتش بالاگرفت.
 زَنْقَ - زَنْقًا الشیء : آن چیز را پیش انداخت، پیش آورد، نزدیک گرداند.
 زَنْقَ - زَنْقًا و زَنْقًا و زَنْقًا إليه : به او نزدیک شد، پیش او رفت.
 زَنْقَ - زَنْقًا الشیء : آن چیز باریک و کنار هایش نازک شد.
 الزَنْق ۱ ه ج : زَنْقَه. ۲ ه مصد زَنْقَ و زَنْقَ. ۳ ه نازکی و باریکی اطراف و کناره‌های چیزی. ۴ ه نزدیکی، تقرب، پایگاه، منزلت. ۵ ه مرغزار. ۶ ه حوض پرآب. ج : اَزْلَاف.
 الزَنْق : ۱ ه مصد زَنْقَ - ۲ ه نزدیکی. ۳ ه درجه، تقرب، منزلت - زَنْقَى.
 الزَنْق : مرغزار.
 الزَنْق ج : زَنْقَه.
 الزَنْق ج : اَزْلَاف.
 الزَنْقَه : ۱ ه مرغزار. ۲ ه سنگ صاف و هموار. ۳ ه زمین درشت و سخت. ۴ ه زمین روفته و تمیز و هموار. ۵ ه حوض پرآب. ۶ ه کاسه بزرگ، ۷ ه پیاله. ۸ ه تغارچه. ۹ ه آینه.
 الزَنْقَه : ۱ ه نزدیکی. ۲ ه درجه، پایگاه، منزلت. ۳ ه کاسه بزرگ، قدح. ۴ ه پاره اول شب. ج : زَنْقَ و زَنْقَات و زَنْقَات و زَنْقَات.
 الزَنْقَى : ۱ ه نزدیکی، تقرب. ۲ ه منزلت، درجه، پایگاه. ۳ ه مرغزار (الر).
 زَنْقَ - زَنْقًا ۱ ه عن موضعه : او را از جای خود دور کرد، راند. ۲ ه - رأسه : سر او را تراشید و صاف کرد، پاک‌تراش کرد. ۳ ه - ه : او را لغزانید، سَر داد. ۴ ه - ه : او را خوار کرد (لا).

زَلَقٌ - زُلُوقًا عن موضعه: از جای خود کنار رفت، دور شد.
زَلَقٌ - زَلَقًا ۱ ت قدمه: پایش لغزید، لیز خورد، افتاد.
 ۲ - بمکانه: از جای خود آزرده و ملول شد و رفت. ۳ - منه: از او آزرده و دلتنگ شد. ۴ - المكان: آنجا لغزنده شد، لیز شد.
زَلَقٌ - زَلَقًا ت قدمه: پایش لغزید، لیز خورد، افتاد.
الزَّلَقُ: ۱ مصر زَلَقٌ. ۲ سرین ستور. ۳ جای لغزنده و لیز: - زَلَقَةٌ. ۴ «أرض - زمین صاف و هموار که در آن چیزی نباشد. ج: زَلَقَةٌ.
الزَّلَقُ: ۱ جای لغزنده، جای لیز: - زَلَقَةٌ. ۲ آن که زود به ژرفای خشم می لغزد، زودخشم. ۳ مرد نومید و دلتنگ.
الزَّلَقُ: ۱ مصر زَلَقٌ. ۲ جای لغزنده، جای لیز. زَلَقَةٌ.
الزَّلَقَاءُ ج: زَلِيقٌ.
الزَّلَقَةُ ج: ۱ زَالِقٌ. ۲ زَلَقٌ. ۳ سنگ درشت صاف هموار. ۴ آینه.
زَلٌّ - زَلَالَةٌ الماء: آب زلال و گوارا شد
زَلٌّ - زَلًّا و زَلَلًا و زُلُولًا و زَلِيلًا و زَلَّةً و مَزَلَّةً و زَلِيلِيًّا و زَلِيلَاءً ۱ ت قدمه: پایش لغزید، لیز خورد، افتاد. ۲ - فی رأیه: در اندیشه خود خطا کرد، منحرف شد. ۳ - العمز: زندگانی سپری شد.
زَلٌّ - زَلَلًا و زَلَّةً ۱ الرجل: آن مرد خطا کرد و از راه راست منحرف شد، دچار لغزش شد. ۲ رانها و سرینش لاغر و کم گوشت شد، سبک و لاغر سرین شد.
زَلٌّ - زَلًّا الطعام: غذا را گرفت و خورد.
زَلٌّ - زُلُولًا ت الدراهم: سگه ها کم وزن شد، وزن در همها کاست.
زَلٌّ - زُلُولًا و زَلِيلًا: به شتاب گذشت، زود از آنجا رفت.
الزَّلُّ: سنگ صاف و نرم و هموار.
الزَّلُّ ۱ ج: اَزَلٌّ و ۲ زَلًّا. ۳ جای لغزنده، جای لیز. ج: اَزَلال.
الزَّلُّ: ۱ مصر زَلٌّ. ۲ جای لغزنده، جای لیز،

پرتگاه. ۳ گناه کردن، ارتکاب خطا. ۴ کمی، کاستی. ۵ «فی المیزان - در ترازو کجی و سبکی است، خطا دارد ج: اَزَلال.
الزَّلَاءُ: ۱ زن لاغر سرین، سبک سرین. ۲ کمائی که تیر از آن بلغزد و بیرون آید. ج: زَلٌّ.
الزَّلَاجُ: کلون در، شب بند در
الزَّلَاجَةُ: وسیله ای چوبی یا فلزی که به پای بندند و با آن روی یخ یا آب سر خورند، اسکی.
الزَّلَاقَةُ: جای لغزنده، جای لیز، سرسره. ج: زَلالِيقٌ.
الزَّلَّةُ: ۱ مصدر مَزَّه از زَلٌّ. ۲ لغزش و گناه، خطا. ۳ آنچه از سفره خویشاوند یا دوست بردارند و با خود ببرند. ۴ عروسی، مهمانی، سور. ۵ عطا و دهش (الر).
الزَّلَّةُ ۱ نوع لغزش. ۲ سنگ صاف و نرم.
الزَّلَّةُ: ۱ نیکی، کار خیر. ۲ بیماری ناسه، تنگی نفس، آسم.
زَلَجٌ تَزَلِيجًا (زل ج) ۱ کلامه: سخن خود را در میان مردم آشکار و روان کرد، پخش کرد، انتشار داد. ۲ - عیشه: با معاشی اندک زندگانی خود را گذرانند. ۳ - ه عن کذا: او را از آن کار بازداشت (الر).
زَلَجٌ تَزَلِيجًا (زل خ) ه: آن را صاف و نرم و هموار کرد.
الزَّلِخَةُ: سرسره، جایی که کودکان در سراشیب آن از بالا به پایین سر خورند. ۲ [پزشکی]: بیماری روماتیسم کمر، کمردرد
زَلَفٌ تَزَلِيفًا (زل ف) ۱ الشیء: آن چیز را پیش آورد، نزدیک کرد. ۲ - العود: سر چوب را باریک و نازک کرد (لا). - فی حدیثه: در سخن خود افزود
زَلَقٌ تَزَلِيقًا (زل ق) ه. ۱ آن را لغزان کرد. ۲ - المكان: آنجا را لغزنده و هموار کرد، لیز کرد. ۳ - رأسه: موی سرش را از ته تراشید، پاک تراش کرد. ۴ - ه ببصره: به او تیز نگریست. ۵ - ه او را به خطاکاری واداشت. ۶ - بدنه: به تنش روغن یا مانند آن مالید.
الزَّلِيقُ ۱ نوعی هلوی بی گُرك، شلیل. ۲ ماهی ای که چون گرفته شود از دست لیز خورد. واحدش زَلِيقَةٌ است.



زَلَقٌ

که هر کس را بر سر آن رود به پایین بلغزند ۳. ماده (شتر) تندرو. ج: زَلَج.

الزَّلَوَع: ۱. مص. ۲. ج: زَلَع.

الزَّلُوف: راه دور و دراز.

الزَّلُوق: ۱. (راه) دور و دراز. ۲. ماده (شتر) تندرو.

الزَّلُول: آب گوارا و شیرین و صاف، آب زلال.

الزَّلِينَج: ۱. مص. زَلَج. ۲. (جای) لغزان، لیز. ۳. (فعل) به معنی مفعول) بند کرده شده، قفل شده (لا).

الزَّلِينِق: «جنین» - جنین سقط شده. ج: زَلَقَاء.

الزَّلِيل: ۱. مص. زَلَّ. ۲. آهسته رفتن. ۳. (آب) زلال و صاف و گوارا. ۴. پالوده. ج: زَلال.

الزَّلِيم: تیر خوش تراشیده و نیکو.

زَمَاتٌ زَمَاتَةٌ الشَّيْءُ: آن چیز را به رنگهای گوناگون آشکار ساخت.

الزَّمَاج: شخص لاغریای.

الزَّمَاجِرُ وَالزَّمَاجِيرُ: ج: زَمَجْرَةٌ.

الزَّمَاخِرُ: ج: زَمَخْر.

الزَّمَاخِرِيُّ: میان تهی.

الزَّمَار: مص. زَمَر. ۲. آواز شترمرغ.

الزَّمَازَة: ۱. مص. زَمَز. ۲. کمی مردانگی و مروّت، بی مروّتی. ۳. زناکار، روسپی.

الزَّمَازَة: نی زن، نی نواز.

الزَّمَازِمُ: ج: ۱. زَمَزَم. ۲. زَمَزَمَة.

الزَّمَازِمُ: ۱. آب بسیار. ۲. آب شور و شیرین.

الزَّمَاع: ۱. شتاب، تندى. ۲. اراده در انجام کار، استواری رأی در کار.

الزَّمَاعُ: ج: زَمَعٌ و جِجٌ زَمَعَةٌ (منت).

الزَّمَال: ۱. مص. زَمَل. ۲. لفافه و پوشش توشه دان. ج: أَمْلَةٌ و زَمَلٌ (لا).

الزَّمَالِيْقُ: ج: زَمْلُوقٌ (قا).

الزَّمَامُ: ریسمانی که با آن چیزی را بندند. ۲. رشته، بند. ۳. بند کفش. ۴. افسار ستور، مهار، لگام. ۵. تسمه‌ای که بر نعلین گذارند تا میان انگشت وسطی و انگشت مابعد آن قرار گیرد. ۶. «هو» قوم: او پیشوا و



زمام

الزَّمِيْقَة: ۱. یک دانه شلیل. ۲. یک ماهی لغزنده.

الزَّمِيْقَة مف: زیلو، فرشی گسترده. ج: زَلالِيْق.

زَلَمَ زَلَمًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز کم و کوچک و درهم کشیده شد. ۲. - الكَبْشُ: کناره گوش آن قوچ بریده شد.

زَلَمَ زَلَمًا ۱. أَنَفَهُ: بینی او را برید. ۲. - العَطَاءُ: بخشش و دهش را کم کرد، از دهش کاست. ۳. - الزَّخِي: سنگ آسیاب را گرداند و آرد اطراف آن را گرفت و برداشت. ۴. اشتباه کرد. ۵. - السَّهْمُ: تیر را تراشید و راست کرد. ۶. - الإِنَاءُ: ظرف را پُر کرد.

زَلَمَ زَلَمًا ۱. الرَّجُلُ: آن مرد کم بخشید، دهشی اندک کرد. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز کم شد.

زَلَمَ زَلَمًا: الكَبْشُ: آن قوچ (زَلَمَة) پاره‌ای بریده از گوش (به عنوان نشانه) داشت (الر).

الزَّم: ۱. مص. زَلَمَ. ۲. کودک بسیار سبک. ۳. تیر بی پر. ۴. تیر مخصوص قمار. ۵. سَمِ گاو. ج: أَزْلَام. ۶. «أَزْلَام البقره»: دست و پای گاو ۷. گیاهی بی گل و دانه که در رگهای ریشه آن در زیر زمین دانه‌ای پهن و چرب وجود دارد، سعد سلطانی. نام دیگرش حب العزیز است.

۸. پستانداری جونده از تیره خرگوشهای کوهی که از درخت بالا می‌رود و از جوانه‌های درختان و دیگر گیاهان تغذیه می‌کند، خرگوش کوهی.

الزَّم ج: أَزْلَمٌ و زَلَمَاءٌ

الزَّمَاءُ: ۱. مؤنثِ أَزْلَمٌ. ۲. شاهین ماده، چرخ ماده. ۳. بَر کوهی ماده. ج: زَلَمٌ.

الزَّمَمَة: ۱. تکه بریده و آویخته از گوش بز یا گوشت پاره‌ای آویخته از گردن حیوان به عنوان نشانه. ۲. هیئت و شباهت. ۳. راست و درست، صحیح (لا).

الزَّمَمَة: ۱. مصدر مَرَه از زَلَم. ۲. هیئت و شباهت.

زَلَمَة زَلَمًا: سرگشته و اندوهگین شد.

الزَّمَة: ۱. مص. ۲. شکوفهٔ ریحان.

الزَّلُوجُ: ۱. تیر لغزنده از میان دست. ۲. تند (الر). ۳. راه دور و دراز. ج: زَلَج.

الزَّلُوخُ: ۱. (راه) دور و دراز، گردنه طولانی. ۲. چاهی

مرد بسیار بانگ و فریاد کرد. ۳. آواز را در سینه بسیار گرداند، آواز را غلتاند (الر).

الرْمَجْرَة: ۱. مصص. ۲. بانگ و فریاد. ۳. آواز هر چیز. ۴. صدای نی. ۵. نی. ۶. گرداندن آواز در سینه. ج: زماجِر و زماجیر.

زَمَخٌ - زَمَخًا ه: او را به تکبر و گردنکشی واداشت.

زَمَخٌ - زُمُوخًا الرَّجُلُ: آن مرد تکبر و گردنکشی کرد، کبر ورزید.

الرِّمَخُ: راه دشوار و دور. (گردنه) دور و دراز.

زَمَخَرٌ زَمَخَرَةً ۱. الصَّوْتُ: آواز بلند و شدید شد. ۲. ~ النمر: پلنگ خشمگین شد و غرید. ۳. ~ العشب: گیاه بلند شد و شکوفه برآورد.

الرِّمَخَرُ: ۱. استخوان میان تهی و بی مغز. ۲. نی، قرمزی. ۳. درخت انبوه و پربرگ. ۴. مرد والامقام. ج: زماجِر.

الرِّمَخَرَة: ۱. مصص. ۲. مؤنث زَمَخَرٌ. ۳. زن زناکار. ۴. به کمال رسیدن جوانی، اوج جوانی. ۵. انبوهی و درهم پیچیدگی درخت.

زَمَرٌ - زَمَرًا ۱. الوعاء: ظرف را پر کرد. ۲. ~ ه به: او را به سوی وی برانگیخت و تحریک نمود و شربه پاکرد. ۳. ~ الصَّوْتُ: همراه بانگ نی آواز خواند.

زَمَرٌ - زَمَرًا و زَمَارًا و زَمَارَاتُ النَّعَامَةِ: شترمرغ آواز برآورد.

زَمَرٌ - زَمَرًا و زَمِيرًا ۱. در نی نواخت، دمید، نی زد. ۲. ~ بالحديث: آن سخن را فاش کرد، منتشر کرد.

زَمَرٌ - زَمَرَانًا الرَّجُلُ: آهو رسید.

زَمِرٌ - زَمَرًا و زَمَارَةً و زَمُورَةً ۱. کم موی شد. ۲. کم مروت شد، نامرد شد. ۳. ~ ت النعجة: میش کم پشم شد. ۴. خوب و نیکو شد (الر)

الرِّمَرُ: ۱. مصص. زَمِرٌ. ۲. آواز (الر). ۳. ماهی کولومه ← زَمِيرٌ.

الرِّمَرُ ۱. کم پشم، کم موی، تُنْكَ موی. ۲. کم مروت، نامرد. ۳. زیباروی. ۴. نی زن، نی نواز. ۵. آواز خوش. ۶. دهش اندک، عطای کم.

بزرگ قوم خود است، زمامدار است. ۷. اختیار، اداره کردن «ألقى في يده - الأمر»: اختیار کار را به دست او سپرد. ج: أَرْمَةٌ.

الرِّمَامِيحُ ج: زَمِيحٌ.

الرِّمَامِيحُ ج: زَمِيحٌ.

الرِّمَامِيحُ ج: زَامِيحٌ.

الرِّمَامِيحُ ج: زَمَعٌ.

الرِّمَانُ: ۱. روزگار، زمانه، مدت دراز. ۲. هنگام، وقت، دوران (اندک باشد یا بسیار). ۳. زندگانی و عمر انسان.

۴. فصل، بخشی از سال. ج: أَرْمِنَةٌ و أَرْمَنٌ. ۵. [صرف] «اسم -»: اسمی مشتق که معنی زمان وقوع فعل را برساند مانند «مشرق»: زمان طلوع خورشید. و ۶. «ظرف -»: ظرفی که فعل در آن ظرف یا مدت صورت گرفته مانند «وَصَلَتْ أُمْسٌ»: دیروز رسیدم، یا «زازنی عند الفجر»: سپیده دم به دیدارم آمد.

الرِّمَانَةُ: ۱. مصص. زَمَنٌ. ۲. دوستی شدید، عشق، دلدادگی. ۳. سختی، مصیبت. ۳. به تحلیل رفتن نیروهای بدنی، از کار افتادگی. ۴. بیماری دیرپای، زمینگیر شدن، مرض مزمن.

زَمَتٌ - زَمَتًا ه: او را خفه کرد.

زَمَتٌ - زَمَاتَةً: سنگین و باوقار شد، یا بود.

الرِّمَاتَاءُ ج: ۱. زمینیت. ۲. زمینیت و زمینیت.

زَمِيحٌ - زَمِيحًا ۱. القرية: مشک را پر کرد. ۲. ~ علی القوم: بی اجازه بر آنان وارد شد. ۳. ~ بین القوم: آنان را بر یکدیگر برانگیخت و میانشان فساد برپا کرد.

زَمِيحٌ - زَمُوجًا ۱. علیهم: بی اجازه و دعوت به میان آنان وارد شد. ۲. ~ بینهم: آنان را بر یکدیگر برانگیخت و میانشان فساد راه انداخت (لا).

زَمِيحٌ - زَمِيحًا بسیار خشمگین شد، سرشار از خشم شد.

الرِّمِيحُ: ۱. مصص. زَمِيحٌ. ۲. خشم.

الرِّمِيحُ: خشمگین.

الرِّمِيحَةُ - التعمامة: منقار شترمرغ.

زَمَجَرٌ زَمَجَرَةً ۱. الاسد: شیر غرید. ۲. ~ الرجل: آن

خرگوش سبک و با شتاب دوید. ۲. تند رفت. ۳. گند و آهسته رفت (از اضداد).

زَمِيعٌ - زَمَعًا: ۱. گیج و سرگشته شد. ۲. هراسان شد، ترسید، لرزه بر اندامش افتاد. ۳. انگشتی اضافی در دست یا پا داشت، شش انگشتی بود.

زَمَعٌ - زَمَاعَةٌ: در کارها بااراده و ثابت‌عزم شد.

الرَّمْعُ ۱. ج: زَمَعَةٌ. ۲. مص: زَمِيعٌ. ۳. آب روان و خرد، آب اندک. ۴. باریکه‌راهی برای آب. ۵. مردمان فرومایه و ناکس. ۶. گره‌های بیخ خوشه انگور. ۷. افزونی در انگشتان، شش انگشتی بودن. ۸. هراس، تشویش. ۹. [پزشکی]: لرزه بر اندام افتادن. ۱۰. تندی، شتاب. ۱۱. تصمیم و عزم در کارها، کاریگری.

الرَّمِيعُ: ۱. ترسو، هراسان. ۲. سرگشته، حیران. ۳. آن که هنگام خشم اشک ریزد، اشکریز به هنگام خشم.

الرَّمْعُ ج: زَمَعَةٌ.

الرَّمْعُ ج: زَمِيعٌ.

الرَّمْعُ ج: أَرْمَعٌ (به معانی ۱، ۲، ۳ - از اربع).

الرَّمْعَاءُ ج: زَمِيعٌ.

الرَّمْعَةُ ۱. ج: زَمِيعٌ. ۲. انگشت اضافی. ۳. برآمدگی یا ناخن‌گونه‌ای در بالای پشت سم ستور. ۴. موی آویخته در پشت پا و بالای سم گوسفند و آهو. ۵. گره بیخ خوشه انگور، جوانه. ۶. زمین نشیب.

الرَّمْعِيُّ: ۱. زودخشم. ۲. مرد بسیار باهوش و زیرک. ۳. فرومایه حقیر.

زَمَقٌ - زَمَقًا: ۱. لحيته: ریش او را برکند. ۲. - الصندوق: صندوق را شکست. ۳. - القفل: قفل را گشود.

الرَّمَقَةُ ۱. ج: زَمِيقٌ. ۲. چیز خرد و اندک، چیزک. ۳. بویی بد که دیر احساس شود، فیه - بویی بد و دیر احساس شونده دارد.

زَمَكٌ - زَمَكًا: ۱. القربة: مشک را پر از آب کرد. ۲. - ه عليه: او را بر ضد دیگری تحریک کرد و خشمش را نسبت به وی برانگیخت. ۳. - الثوب: جامه را چندان تنگ ساخت که بر پوشنده فشار آورد.

الرَّمْرُ: ۱. مص: زَمْرٌ. ۲. آواز. ۳. مرد ناکس و بی‌مروت (ل). ج: زَمُورٌ.

الرَّمْرُ ۱. ج: زَمْرَةٌ. ۲. نام سوره‌سی و نهم قرآن مجید. الرَّمْرُ ج: زَمُورٌ.

الرَّمْرَةُ: گروه. ج: زَمْرٌ.

الرَّمْرُ: سخت و درشت.

الرَّمْرُدُ و الدَّمْرُدُ ف مع: سنگی گرانبها و بسیار سبز و درخشان. واحدش زَمْرَدَةٌ و زَمْرَدَةٌ است، زمرد.

الرَّمْرَدَةُ و الرَّمْرَدَةُ: یک قطعه زمرد.

الرَّمْرُدِيُّ: ۱. منسوب به زمرد، زمردی. ۲. آنچه به رنگ زمرد است، زمردی‌رنگ.

الرَّمْرَامُ: ۱. آب بسیار. ۲. آب شور و شیرین. - زَمَامٌ.

زَمُورٌ زَمُورَةٌ الوعاء: ظرف را پس از پر شدن جنباند تا کاملاً انباشته شود.

الرَّمْرِيْقُ: ارغوان.

زَمْرَمٌ زَمْرَمَةٌ ۱. الشیء: آواز آن چیز به گونه‌ای نامفهوم به گوش رسید، زمزمه‌اش شنیده شد. ۳. -

المغنی: رامشگر آواز خواند، نغمه‌سرایبی کرد. ۴. -

الرعذ: تندر پیاپی خروشید. ۵. - ت الناز: آواز زبانه آتش شنیده شد. ۶. - ت الخیل: اسب بانگ کرد. ۷. -

ت الدواب: ستوران هنگام خوردن علف خروش و خرناس از بینی درآوردند. ۸. - الشیء: آن چیز را نگاهداشت و گرداگرد آن را جمع کرد.

الرَّمْرَمُ: آب بسیار - زَمَامٌ و زَمَامٌ. ج: زَمَامٌ.

الرَّمْرَمَةُ: ۱. مص: ۲. غرش شیر. ۳. خروش تندر، غرش رعد. ۴. صدای زبانه‌های آتش.

الرَّمْرَمَةُ: گروه در هم آمیخته مردم و جز آن، دسته. ج: زَمَامٌ.

الرَّمْرُومُ: ۱. صد شتر برگزیده، دسته‌ای شتران نیکو و گزیده. ۲. گزیده‌ای از مردم، بزرگان قوم.

الرَّمْرِيمُ: شتران نیکو و برگزیده، دسته‌ای از شتران. ۲. گزیده‌ای از مردم - زَمْرُومٌ.

زَمَعٌ - زَمَعًا منه قطعة: پاره‌ای از آن را برید.

زَمَعٌ - زَمَعًا و زَمَعَانًا و زَمُوعًا و زَمِيعًا ۱. الأرنَبُ:



رَمْرُومٌ



رَمْرَمَةُ

«أخذ الشيء بِزَمَلِيته»: همه آن چیز را گرفت.
الزَّمَلَة: ۱. مصدر نوع و هیئت از زَمَل. ۲. نهال بلند خرما که دست به بالای آن نرسد. ج: زَمَل.
الزَّمَلَة: ۱. همراهان، همسفران. ۲. گروه، جماعت، زُمره.
زَمَلَحَ زَمَلَحَةً (جدید): نمک آب را گرفت، آب شور دریا را شیرین و گوارا کرد (المو) ←

Desalinate, Desalinize (E)

الزَّمَلَحَة (جدید) مصدر زَمَلَحَ، شیرین کردن آب شور دریا، تَحْلِيَة المِيَاه (المو).
الزَّمَلُوق: غلاف تخم بعضی گیاهان. ج: زَمَالِيق (قا).

الزَّمَلِيق: مردی که پیش از هماغوشی دستخوش انزال شود (قا) ← زَهْلِيقِي.

زَمَّ ← **زَمًّا** ۱. الشيء: آن چیز را بست. ۲. ← **الجمَل**: مهار در بینی شتر کرد، به شتر مهار زد. ۳. ← **الجمَل** بأنفه: شتر از درد، سر و بینی خود را بلند کرد. ۴. ← رأسه أو أنفه: سر یا بینی خود را بالا گرفت و تکبر کرد. ۵. ← **الحذاء**: برای کفش بند ساخت. ۶. ← **القوم**: از آن گروه پیشی گرفت. ۷. ← **القرْبَة**: مُشك را پُر کرد. ۸. ← **الذئب** فریسته: گرگ سر برافراشته شکارش را گرفت. ۹. ← **كلمته**: در سخن خود چیزی از راستی و درستی را داد. (لا)

رم ← **زَمَمُوا** ۱. **الرجُل**: آن مرد سرش را بالا گرفت. ۲. ← **في السَّير**: در راه رفتن از همراهان خود پیش افتاد. ۳. ← **نابَّ البعير**: دندان شتر برآمد. ۴. ← **ت القرْبَة**: مُشك پُر شد.

زَمَّ ← **زَمِيماً الزَّبِيز**: زنبور آواز برآورد، و زوز کرد.
الزَّم: ۱. مصدر زَمَّ. ۲. مرد متکبر که بینی خود را بالا بَرَد و سخن نگوید، گنده دماغ. ۳. سکوت (نا). ج: **زَموم** (ده، مفاتیح العلوم).

الزَّمَم: ۱. متعادل و همسان «أمر القوم بـ»: کار مردم متعادل و همسان و به هم نزدیک است. ۲. نزدیک. «داري داره»: خانه من نزدیک خانه اوست. ۳. برابر، روبرو «وجهي كذا»: روی من به سوی فلان چیز

زَمَك ← **زَموكاً**: از سوزش سینه و تنگی نفس ساکت شد.

زَمِكَ ← **زَمكاً**: ۱. از چیزی حیران و هراسان شد ولی نتوانست آن را آشکار کند. ۲. خشم گرفت. ۳. ← **الشيء**: آن چیز درهم فرو رفت، پاره‌ای از آن در پاره‌ای دیگر رفت.

الزَّمَك: ۱. مصدر زَمِكَ. ۲. خشم. ۳. درهم فرو رفتن چیزی. ۴. نادان و خشمگین.

الزَّمِيكُ: دَم یا بیخ دَم مرغ، رُستنگاه دَم پرنده. ← **زَمِيكِي**.

الزَّمِيكِي: رُستنگاه دَم پرنده ← **زَمِك**.

الزَّمَكَة: ۱. مرد زودخشم. ۲. نادان، گول. ۳. کوتاه‌قد (برای مذکر و مؤنث یکسان است). ج: **زَمَكُون** و **زَمَكِين**.
زَمَل ← **زَمالاً** و **زَمِيلاً** و **زَمَلاناً** ۱. **الأعرج**: مرد لنگ با تکیه به یک پهلوی خود دوید. ۲. ← **ت الدَّابَّة**: ستور از نشاط چنان راه رفت که گویی می‌لنگد، سرخوش و شلنگ‌انداز رفت.

زَمَل ← **زَملاً** ۱. **السَّقاء على البئر**: آبکشان یکدیگر را از رفتن بر سر چاه بازداشتند. ۲. ← **ت القوس**: کمان آواز داد.

زَمَل ← **زَملاً** ۱. او را بر ترک خود سوار کرد. ۲. ← **ه**: در هودج در کفه مقابل او نشس. هودج‌نشین او شد. ۳. ← **الشيء**.

برد. ۴. ← **ه**: بر پی او رفت، دنبال او رفت.

زَمَل ← **زَمولاً** ۱. ← **ه**: بر پی او رفت (الر). ۲. ← **ت القوس**: کمان آواز داد.

زَمِل ← **زَملاً الرجُل**: آن مرد ناتوان و ترسو شد. (لا).

الزَّمِيل: ناتوان و ترسو.

الزَّمَل ج: **زَمَلَة**.

الزَّمَل: ۱. بار، محموله. ۲. آن که بر ترک دیگری سوار شده، دو ترکه سوار. ۳. ناتوان، ترسو، تنبل. ج: **أزمال**.

الزَّمَل: ناتوان و ترسو.

الزَّمَل ج: **زَمال**.

الزَّمَلَة ۱. ج. **زامل**. ۲. اهل و عیال. ۳. همه، تمام

درازپر که به نحو دسته‌جمعی بر روی آب می‌پرد و ماهی شکار می‌کند، کاکلی، مرغ نوروزی.
الزَّمْح: ۱. ناکس، فرومایه. ۲. سست، ناتوان. ۳. کوتاه، زشت. ۴. بداندیش و بدکار. ج: زَمَاح.

الزَّمْح ج: زامخ.
زَمَرٌ تَزْمِيراً (ز م ر) ۱. بالیزمار: نی زد، نی نواخت، در نای دمید. ۲. بوق زد. ۳. - القریة: مشک را پُر کرد.
زَمَعٌ تَزْمِيعاً (ز م ع) ۱. الزَّبُوْر: زنبور آواز کرد، وزوز کرد. ۲. - بالأمرِ و علیه: بر آن کار مسلط و توانا شد، قصد آن کار کرد، بر آن ثبات و پایداری ورزید.

الزَّمْع ۱. ج: زامع. ۲. آن که در انجام نیازهای خود چالاک نباشد، شخص بی‌دست و پا در کار خود. ۳. زنبور نری بی‌نیش. ج: زَمَاح.

زَمَلٌ تَزْمِلاً (ز م ل) ۱. او را به لنگیدن واداشت، (میخ کفش) باعث لنگاندن او شد. ۲. - الشیء: آن چیز را پنهان کرد. ۳. - ه بثوبه أو فیه: او را لای جامه‌اش پیچید.

زَمَمٌ تَزْمِماً (ز م م) ۱. ت القریة: مشک پُر شد. ۲. - البعیر: شتر را مهار کرد، بر بینی شتر مهار زد.
الزَّمَم ج: زامم.

الزَّمِيت: مرد آرام و باوقار. ج: زَمْتاء.

الزَّمِیر: ماهی‌ای رودخانه‌ای از تیره ماهیان کولومه با جثه‌ای کشیده و از دو پهلو فشرده و باله‌هایی سه‌پره که خارهایی برآمده و بزرگ و کوچک دارد، سه باله خاردار بر پشت و یک باله زیر شکم این ماهی واقع شده است، ماهی کولومه یا کلمه، ماهی آبنوس - زَمَرٌ - آبوشوکه.
الزَّمِیرِیات: تیره ماهیان استخوانی دریایی و رودخانه‌ای با باله‌هایی خاردار، انواع ماهی کولومه یا کلمه.
Gasterosteidae (E)

الزَّمِیل: ناتوان، سست‌عنصر، ترسو. - زَمَلٌ.

زَمَنٌ - زَمُوناً المریض: بیماری مزمن و طولانی و بی‌بهبود شد.

زَمِنٌ - زَمناً و زَمَنَةً و زَمَانَةً ۱. زمانی دراز بیمار شد، بیماری او مَرَمَن شد. ۲. از پیری یا بیماری ناتوان و از

است، روبروی آن قرار دارم.

الزَّمَّاج: ۱. پرنده‌ای از خانواده بازها و از تیره چرغهاکه از ماران و مرغان سنگخواره و حشرات و کرمها و بعضی از ماهیان تغذیه می‌کند. گویند هر که گوشت این پرنده را بخورد می‌میرد، مرغ دو برادران (لس). ۲. مرد لاغر یا.

الزَّمَّاج: پرنده‌ای از کرکسهای شکاری و تیره لاشخورها که از لاشه‌های گندیده تغذیه می‌کند و گویند کودک را از گهواره می‌ریاید. رخمه، کرکس امریکای جنوبی، کرکس کودک‌زبا، لاشخور.

الزَّمَّاجِیات: تیره‌ای از کرکسها از راسته پرنندگان شکاری که اجناسی کم دارد و رخمه و رخ از اجناس آنند، خانواده کرکس امریکایی جنوبی، کرکسهای کودک‌زبا.

الزَّمَّار: نی‌زن، نی‌نواز.

زَمَّارات البَحْر: تیره‌ای از ماهیان دریایی از راسته سگ‌ماهیها که اجناس و انواع بسیار دارد و مهمترین آنها عبارتند از نیزه‌ماهی و اسب دریایی، خانواده ماهیان درازبیکر

Syngnathus (S)
الزَّمَّارَة: ۱. مؤنث زَمَّار، زن نی‌نواز. ۲. نی، نای. ۳. زن زناکار. ج: زَمَّامِیر.

زَمَّارَة البَحْر: ماهی‌ای کوچک و دراز و مخروطی شکل با دمی نازک و بلند و خمیده همانند چوگان، نیزه‌ماهی. - أبو زَمَّارَة.

زَمَّارَة الزَّاعِی: گیاهی دارویی.

الزَّمَّال و الزَّمَّالَة: مرد ناتوان ترسو، پست و حقیر و سست‌عنصر.

الزَّمَّام: علف بلند.

الزَّمَّت: پرنده‌ای از انواع کلاغ سیاه‌رنگ با موجهایی سبز که به صورت دسته‌های بسیار و پرشمار زندگی می‌کند، زغن.

الزَّمَّج: پرنده‌ای شکاری و خاکستری رنگ، مرغ دو برادران. ج: زَمَاح.

زَمَّج المَاء: پرنده‌ای از تیره پرده‌پایان درازمنقار



کار افتاده شد.
زَمَنٌ ۱. به آفتی دچار شد که قوایش تحلیل رفت و از کار افتاد.
الرَّزْمَنُ ۱. مص زَمِنٌ. ۲. روزگار، زمان. ج: أزمان و أزمَن.
الرَّزْمِينُ ۱. مبتلا به بیماری طولانی و مزمن، زمینگیر، از کار افتاده. ۲. هُوَ - الرَّغْبَةُ: او کم میل است. ج: زَمْنِي.
الرَّزْمَاءُ ج: زمین.
الرَّزْمَتَةُ ج: ۱. زمین. ۲. زمین. ۳. کوتاهترین زمان «لَقِيْتَهُ مِنْذُ:» چند روز پیش او را دیدم.
الرَّزْمَتِي ج: ۱. زمین. ۲. زمین.
رَمَةٌ ۱. زَمَهَاءُ الحَرِّ: گرما بر او سخت شد.
رَمَةٌ ۱. زَمَهَاءُ الحَرِّ: گرما سخت شد. ۲. ت الشمس: آفتاب بسیار گرم شد. ۳. به بالحَرِّ: گرما بر او سخت شد.
رَمَهْرَمَةٌ العين: چشم از خشم سرخ شد.
الرَّمَهْرِمِيُّ: سرمای سخت، شدت سرما.
الرَّمُورُ: پسر بچه زیباروی. ج: رُمُر.
الرَّمُورَةُ ۱. مص زَمِرٌ. ۲. کمی مردانگی. بی مروتی.
الرَّمُوعُ: ۱. شخص شتابزده، تند حرکات. ۲. خرگوش چالاک و تیزدو. ج: رُمُع.
الرَّمِيْتُ: شخص کاملاً آرام و سنگین و سنجیده رفتار، باوقار. ج: رَمْتَاءُ.
الرَّمُومُ ۱. ج: رَمٌ (ده، مفاتیح العلوم). ۲. مص رَمٌ.
رَمُومَةٌ زَمُوهَةٌ (جدید): ۱. آب چیزی را گرفت و جذب کرد، آن را بی آب و خشک ساخت. ۲. [پزشکی]: دچار بیماری کم آبی یا بی آبی بدن شد (المو).
Dehydration (E)
الرَّمِيْرُ: ۱. مص رَمَرٌ. ۲. پسرک نیکو روی. ۳. کوتاه قد. ۴. آواز و سرود خوش. ۵. کم مروت (لا). ج: رَمْرَاءُ. ۶. دمیدن در نی، نی نواختن.
الرَّمِيْعُ: ۱. شتابزده. ۲. دلاوری که از پیکار نگریزد. ۳. ثابت عزمی که چون آهنگ کاری کند از آن هرچند

دشوار باشد منصرف نشود. ۴. نیکو رأی و بسیار اقدام کننده در کارها. ج: رَمْعَاءُ.
الرَّمِيْلُ: ۱. دوترکه سوار. ۲. رفیق، یار. ۳. همسفر، همراه. هم کلاس، همدرس، همکار. ج: رَمْلَاءُ.
الرَّمِيْلَةُ وَ الرَّمِيْلَةُ: ناتوان و ترسو ۱. رَمَلٌ.
الرَّمِيْنُ: ۱. بیمار مبتلا به بیماری مزمن و دراز مدت. ۲. ضعیف و زمینگیر شده. ج: رَمْنَاءُ وَ زَمْنِي وَ رَمْنَةٌ.
رَمْنًا ۱. رَمْنًا بولَه: پیشاب خود را نگهداشت.
رَمْنًا ۱. رَمْنًا بولَه: پیشاب او بند آمد.
رَمْنًا ۱. رَمْنًا وَ رَمْنًا بولَه: به او پناه برد. ۲. فی الجبلی: از کوه بالا رفت. ۳. شتاب کرد، تند رفت. ۴. شادی و نشاط نمود، پایکوبی کرد. ۵. به زمین چسبید. ۶. الظل: سایه کوتاه شد. ۷. ه: او را خفه کرد. ۸. الشیء: آن چیز تنگ شد. ۹. بولَه: پیشاب او بند آمد.
رَمْنًا ۱. رَمْنًا (زن و) الشیء: آن چیز تنگ و فشرده شد.
الرَّمْنَاءُ: ۱. تنگی. ۲. تنگ. ۳. کوتاه قد. ۴. گور، قبر. ۵. آن که پیشاب خود را نگهدارد.
الرَّمْنَاءُ ج: زنیء.
الرَّمْنَائِقُ ج: زناقَةٌ.
الرَّمْنَاءَةُ وَ الرَّمْنَائِي: نیش کزدم. ۱. زَبَانِي.
الرَّمْنَابِرُ ج: ۱. زَنْبُرٌ. ۲. زَنْبُرٌ.
الرَّمْنَابِقُ ج: زَنْبِقٌ.
الرَّمْنَابِيْرُ ج: ۱. زَنْبَارٌ. ۲. زَنْبُوْرٌ.
الرَّمْنَابِيْعُ ج: زَنْبَاعَةٌ.
الرَّمْنَابِيْلُ ج: زَنْبِيْلٌ وَ زَنْبِيْلٌ.
الرَّمْنَاءَةُ ج: زانی.
الرَّمْنَاچِيْرُ ج: زنجیر.
الرَّمْنَادُ ج: ۱. زَنْدٌ. ۲. زَنْدَةٌ. ۳. دَمِ گُل. ۴. چخماقی تفنگ، ماشه.
الرَّمْنَادِيْقَةُ ج: زَنْدِيْقٌ.
الرَّمْنَادِيْقُ ج: زَنْدِيْقٌ.
الرَّمْنَاطُ: انبوهی، ازدحام (لس).
الرَّمْنَاطِيْرُ ج: زَنْطَارٌ (ده، ازدزی).



زناد البندلیا

الزَّنَاقُ : ۱. رسن یا تسمه یا حلقه‌ای که زیر چانه یا بر گردن ستور بندند تا مانع سرکشی و چموشی شود. ۲. طنابی که پای ستور را بندند به شکل ۳. آرایه، گردبند، گلوبند. ۴. عقل کامل. ج: زَنَقٌ و أَزْنَقَةٌ.

الزَّنَاقَةُ ۱. گلوبند نازک و باریک. ۲. حلقه که در پوست زیر گلوی ستور کرده و با رشته‌ای بسته‌اند و هنگام سرکشی و چموشی ستور آن را می‌کشند. ج: زَنَاقٌ.

الزَّنَامُ ج: زَنِيمٌ (به معنی ۳).

الزَّنَامُ : ۱. مصیبت، سختی و بلا. ۲. افراط‌کننده در نکوهش، بسیار ملامتگر.

الزَّنَانُ : کوتاه (در مورد سایه و مانند آن) «ظِلٌّ» : سایه کوتاه.

الزَّنَانُ : آبی چون مخاط که از بینی شتر فرو ریزد، آب بینی شتر.

الزَّنَانِيرُ ۱. ج: زَنَارٌ. ۲. (به صیغه جمع): سنگریزه‌ها. ۳. مگسهای ریزه و خُرد (۲، ۳ الر).

الزَّنَانِيَّةُ : مرد خودپسند، خودخواه.

زَنَبٌ - زَنَبًا : چاق و کوتاه شد، یا بود.

الزَّنَبُ ج: أَزْنَبٌ.

الزَّنَابِيَارُ : ۱. مگسی گزنده و گوشتخوار، زنبور. *Sarcophaga* (S) ۲. درختی چون چنار. ۳. انجیر حلوانی، واحدش زَنَابِيَارَةٌ است. ج: زَنَابِيِيرٌ.

الزَّنَابَاعَةُ : لبه یا نوک کفش و نعلین. ج: زَنَابِيِعٌ.

الزَّنَبَاقُ : نوعی تره و سبزی تندمزه.

زَنْبِيرٌ زَنْبِيرَةٌ و زَنْبَارٌ : تکثیر ورزید. ۲. ترشروی کرد.

الزَّنْبِيرُ : شیر بیشه. ج: زَنَابِيرٌ.

الزَّنْبِيرُ : ۱. پسر چالاک و باهوش، مرد چابک و ظریف. ۲. حاضر جواب. ۳. کوچک، خُرد و ریزه. ج: زَنَابِيرٌ.

الزَّنْبِيرُكُ ف مع: فَنر.

الزَّنْبِيرِيُّ : مرد سنگین و تنومند. ۲. کشتی بزرگ.

الزَّنْبِيْقُ : ۱. گیاهی علفی و کاشتنی و پیازدار از تیره زنبقیها با ساقه‌ای راست و ساده که کم منشعب می‌شود و گل‌هایی بزرگ و خوشبو و زیبا به رنگهای گوناگون که معروفترین آن سفید و مظهر پاکی است، سوسن.

واحدش زَنْبِقَةٌ : یک شاخه گل زنبق است. ۲. روغن یاسمین. ۳. نای، نی. ج: زَنَابِقٌ.

الزَّنْبِيْقِيُّ : ۱. منسوب به زنبق. ۲. آنچه مانند زنبق باشد «بِإِسْنِ» : سفید به رنگ گُل زنبق سفید، به رنگ سوسن.

الزَّنْبِيْقِيَّاتُ : تیره‌ای از گیاهان تک‌لپته‌ای با اجناس و انواع بسیار مانند: زنبق، پیاز، سیر و مارچوبه. تیره زنبق، زنبقیها.

الزَّنْبِقُلُ : مرد کوتاه‌قد.

الزَّنْبُورُ : ۱. زنبور، حشره بالدار نیش‌زننده معروف. ۲. مرد سبک و چست و چالاک و ظریف. ۳. درختی که به بلندی چنار می‌رسد و از نظر شکل و بوی برگ چون برگ گردو و گُلش چون گُل استبرق و میوه‌اش خوردنی و همانند زیتون است که چون برسد سیاه و شیرین می‌شود. میوه آن را زَنْبُورَةٌ گویند. ج: زَنَابِيرٌ.

الزَّنْبُورِيَّاتُ : تیره‌ای از حشرات از راسته نازک‌بالان که زنبور معمولی و زنبور عسل از آن جمله‌اند، تیره زنبوران.

الزَّنْبِيْلُ : ۱. سبد. ۲. کیسه، انبان. ۳. ظرف. ۴. زنبیل. ۵. کدوی خشک میان تهی که زنان چون قوطی از آن استفاده کنند و پنبه و جز آن درونش نهند. ج: زَنَابِيْلٌ.

الزَّنْبَةُ : مص و زَنَنْ. ۲. اندازه. ۳. «هو زَنْبَةٌ» : برابر اوست، همپا یا همسنگ اوست.

الزَّنْبَارِيُّ مع [بِزَشْكِي] : بیماری واگیر و خطرناک شکم‌روش شدید، اسهال خونی، دیسانتری.

الزَّنْبَرَةُ : تنگی، سختی، دشواری معیشت.

زَنْبِجٌ - زَنْبَجًا : ۱. الجمال : شتران سخت تشنه شدند. ۲. - الرجلُ : امعاء آن مرد از تشنگی چنان جمع و فشرده شد که خوردن و نوشیدن برایش دشوار گشت.

الزَّنْبِجُ : ۱. گروهی از سیاهپوستان، زنگ، واحد آن زَنْبِجِيٌّ است، زنگیان. ۲. هر یک از سیاهپوستان، زنگی. ج: زَنْوَجٌ.

الزَّنْجَارُ ف مع: زَنْگَارٌ، زَنْگَارٌ آهن و مس، زنگار آینه و مانند آن.



الزَّنْبُورُ



الزَّنْبِيْلُ



الزنجبیل

الزنجبیل ف مع: ۱. گیاهی علفی و پایا با ساقه‌ای زیرزمینی و ریشه‌وار و مزه‌ای تند از تیره زنجبیلیها که انواع بسیار و خواص دارویی نیز دارد، زنجفیل، زنجبیل، ۲. شراب. ۳. ریشه‌ای که از آن شراب سازند (لس).

زنجبیل الکلاب: گیاه فرزخه، سگ‌کش. نام دیگرش **فلفل الماء** است.

الزنجبیلیات: تیره‌ای از گیاهان تک‌لته‌ای با انواع و اجناس بسیار که همه ساقه زیرزمینی و ریشه‌وار دارند و معروفترین آنها زنجفیل و خولنجان و هل و زرنباد است، تیره زنجبیلیها.

زنجیر زنجیره: ۱. ناخن انگشت ابهامش را به سر ستابه نهاد، انگشت زد، یا نشان دادن مقداری اندک و ناچیز را^۳ اراده کرد تا مثلاً بفهماند که به مقدار سر انگشتی نصیبش شده یا نشده است. ۲. ه: او را به زنجیر بست، زنجیر کرد.

الزنجیر ف مع: نقطه‌هایی سفید که بر روی ناخن نوجوانان پدید آید، سفیدک ناخن، زنجیره.

الزنجفر و الزنجفر ف مع: ماده‌ای کانی که در طبیعت سیاه‌رنگ است با گردی درخشان که در رنگرزی بکار رود و از آن جوهر قرمز و رنگ سرخ گیرند، سولفور جیوه، شنگرف.

الزنجفور: ماهی‌ای رودخانه‌ای از تیره اردک‌ماهیان، اردک‌ماهی.

الزنجوریات: تیره‌ای از ماهیان رودخانه‌ای شش‌دار با اجناس و انواع بسیار که بیشتر گرمسیری هستند، تیره اردک‌ماهیان.

الزنجیر ف مع: ۱. زنجیر. ۲. نقطه‌هایی سفید که بر ناخن نوجوانان پدید آید، سفیدک ناخن. ۳. چیده و تراشیده ناخن، کناره ناخن که آن را می‌گیرند. ج: زنجیر.

الزنجیره ف مع: نقطه‌هایی سفید که بر ناخن نوجوانان پدید آید، سفیدک ناخن. زنجیر.

الزنجی: ۱. منسوب به زنج و زنج، زنگی. ۲. یک تن از مردم زنگبار، زنگباری.

زنج - **زنجاً** ۱. ه: او را ستود. ۲. ه: او را راند (از اضداد). ۳. ه: در داد و ستد بر او سخت گرفت، در معامله او را در فشار گذاشت.

زنج - **زنجها** ه: او را از روی اکراه از خود راند و دور کرد. **زنج** - **زنجها** ۱. الذباب و غیره: مگس یا جز آن به چیزی درآویخت و دست و پا زد. ۲. به سبب اکراه از دیگری به او درآویخت و او را چنگ زد.

زنج - **زنجاً اللحم أو الدهن**: گوشت یا روغن فاسد شد، بو و مزه آن بگردید و بد شد.

الزنج: غذای فاسد و بدبوی شده، گوشت یا روغن فاسد و بویناک.

الزنجة: شتری که از تشنگی شکمش به هم آمده و تنگ شده باشد.

زند - **زنداً** ۱. التاز: از آتش‌زنه آتش برآورد، آتش را برافروخت. ۲. - الإناة: ظرف را پُر کرد.

زند - **زنداً**: سخت تشنه شد.

زند - **زنادة الرجل**: آن مرد سخت و چالاک شد. مقاوم و فرزند و چابک شد (ل).

الزند: ۱. مصد. زند. ۲. سد یا بند چوبی و سنگی. ج: ازناد.

الزند: ۱. مصد. زند. ۲. ساق دست، ساعد. ج: زنون.

۳. چوب بالایی آتش‌زنه که با آن آتش افروزند. ج: ازند و ازناد و زناد. ۴. مرد سخت و نیرومند. ۵. [گیاه‌شناسی]:

محور گل‌های دارای گل آذین پرجمی و خوشه‌ای و برگ‌های مرکب و جز آن، ساقه گل.

الزندان [تشریح]: مثنای زند، زند اعلی و اسفل، دو استخوان ساق.

الزنده: ۱. مصدر مزه از زند. ۲. مؤنث زند. ۳. چوب زیرین آتش‌زنه که در آن حفره‌ای برای چرخاندن چوب زبرین است. ۴. چاشنی گلوله تفنگ. ۵. زن سخت و نیرومند. ج: زناد.

الزندق و الزندقی: بسیار بخیل.

الزندقه ف مع: بی‌اعتقادی به دین در دل و تظاهر به ایمان. ۲. مذهب گروهی از پیروان زردشت که معتقد



الزنجیر

- به دوام دهرند، زندقه.
- الرَّئِدِيْق** ف مع: آن که در دل کافر باشد ولی به ایمان نظاهر کند، زندیق، مُلحد، بددین. ج: زنادِقَة و زنادِیق.
- رَزْرَءٌ زَرْأٌ** ۱: بر او (زَنَار) کمر بند مخصوص زردشتیان پوشاند. ۲: - الإِنَاء: ظرف را پُر کرد.
- الرَّزْزَلْحَت** ف مع: درختی از تیره سماقیان با چوبهای نیکو و زینتی، سنجد تلخ، زیتون تلخ، آزاد درخت - آزاد زَحْت.
- رَزَنَءٌ زِنَاطٌ**: انبوه شد (لس، منت)
- الرَّزْطَار**: دلیر (ده، از دزی). ج: زناطیر.
- رَزَطَرٌ زَنْطَرَةٌ**: بسیار دلیر و شجاع شد، یا بود. ۲: بسیار گستاخی و جسارت کرد (ده، از دزی).
- الرَّزْطِیْط**: شرم مرد، آلت رجولیت، نزه. (ده، دزی).
- رَزْفٌ زَنْفٌ**: خشمگین شد.
- الرَّزْفَجَة**: سختی و بلا.
- رَزْفَلٌ زَنْفَلَةٌ**: گرانبار رفت و شتابی کرد.
- الرَّزْفِیْلَجَة و الرِّزْفِیْلَجَة** ف مع: مقلوب زَنْفِیْلَجَة، زنبیلچه. (لس).
- الرَّزْفِیْلَجَة** ف مع: زنبیل کوچک، زنبیلچه (لس).
- رَزَقٌ زَرْقٌ** ۱: الدَّابَّة: زیر چانه ستور حلقه یا تسمه قرار داد. ۲: - البَغْل: دست و پای استر را با پای بند بست.
- رَزَقٌ زَرْقٌ** ۱: علی عیاله: بر خانواده خود به سبب تنگدستی یا بخیلی تنگ گرفت. ۲: - الشَّیء: آن چیز را فشار داد. ۳: - الرَّأی: اندیشه‌ای استوار و نیکو بیان کرد.
- رَزَقٌ زَرْقٌ**: تنگ شد.
- رَزَقٌ زَرْقٌ** ۱: زَنْقَة الرَّجُل: آن مرد بر نفس خود سخت گرفت و خویشتن را ملزم به نیکی کرد.
- الرَّزَق** ف مع: ۱: زَنْخ، چانه، جای بستن تسمه یا حلقه در زیر چانه ستور. ۲: نوک پیکان تیر یا سنان نیزه. ج: أَرْزاق و رَزَق.
- الرَّزَق** (به صیغه جمع): عقلهای کامل و استوار.
- الرَّزَقَاء** ج: زینق.
- الرَّزَقَة**: راه تنگ و باریک در آبادی، کوچه تنگ.
- الرَّزَقَة**: ۱: مصدر مَرَّة از رَزَق و رَزَق و رَزَق. ۲: کوچه تنگ و باریک (۱، ۷۲).
- الرَّزَنَك** مع: فلز روی.
- الرَّزَنْكُورَاف**: وسیله و عمل گراورسازی بر ورقه‌های روی در صنعت چاپ (المو)
- رَزَمٌ زَرْمٌ**: زَنْمًا الجَمَل و نَحْوُه: برای نشانه پاره‌ای از گوش شتر یا حیوانی را برید و آویزان گذاشت.
- رَزَمٌ زَرْمٌ**: زَنْمًا الجَمَل: او نحوه: پاره‌ای از گوش شتر یا حیوانی دیگر بریده و آویزان گذاشته شد. شتر و مانند آن دارای (زَنْمَة) بریدگی و آویختگی پاره‌ای از گوش بود.
- رَزَمٌ زَرْمٌ**: زَنْمَة الرَّجُل: آن مرد به غایت پست و ناکس و بخیل شد (لا).
- الرَّزْمَاء** ج: زَیْم (به معنی ۱).
- الرَّزْمَة** ۱: ج: زَیْم. ۲: پاره‌ای از گوش شتر و گوسفند و مانند آن که بریده و آویخته باشد. ۳: پاره گوشتی آویخته در گلو، زبان کوچک. ۴: «رَزْمَتَا الأذُن»: برآمدگی بالا و پایین سوراخ گوش. ۵: «رَزْمَتَا الفَوْق»: دو طرف سوار تیر. ۶: [گیاه‌شناسی]: گوشوارک گیاه.
- الرَّزْمِی** ج: زَیْم (به معنی ۲).
- رَزْنٌ زَرْنٌ**: زَنْنًا الأَمْر: کار تنگ و دشوار شد، به تنگنا افتاد.
- رَزْنٌ زَرْنٌ**: زَنْنًا و (لا) زَنْوَنًا عَصَبُه: پی آن خشک شد. ۲: - الرَّجُل: بندهای استخوان آن مرد سست و از کار افتاده شد. ۳: - بولُه: پیشاب خود را نگهداشت (لا).
- رَزْنٌ زَرْنٌ**: زَنْنًا ۱: بخیر آویشتر: در او گمان نیک باید برد. ۲: - بولُه: پیشابش را نگهداشت.
- الرَّزْن**: ۱: مصدر زَرْنٌ. ۲: تنگ. ۳: آب کم.
- الرَّزْنُ**: ۱: تلخ‌دانه که در مزارع گندم می‌روید، نام دیگرش الدُّوسر است (لس). ۲: دانه ماش (منت، الر).
- رَزْنًا زَرْنَةً** (زن أ) ۱: بر او تنگ گرفت، او را زیر فشار قرار داد. ۲: - الظَّل: سایه کم شد. ۳: - الأشیاء: آن چیزها را فراهم آورد و به هم نزدیک ساخت.
- الرَّزْنَاء**: بسیار زناکار.